

نام کتاب : حسرت همیشه جاوید

نویسنده : سکینه سادات موسوی

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://forum.98ia.com/>

دیدار مجدد فرزندانم برایم تسکینی است. وقتی خسته از کار روزانه به خانه برمی گردم و آغوش باز و گرمای وجود آنها را حس می کنم جانی تازه می یابم. در این هنگام است که درک می کنم چقدر مادر بودن شیرین و لذت بخش است و چه سعادت مند من که مادر چنین فرزندی هستم.

صاحب یک تولیدی پوشاک هستم و این خانه را به تازگی با فرزندانم برای خودمان آماده ساخته ایم. امروز دخترم سارا غذای مورد علاقه ام را پخته است و خانه را چنان آراسته که آدمی از بودن در این مکان سرمست می شود. او را می بینم که جلوی آینه موهایش را شانه می زند لبخندی می زند و به یاد زمانی می افتم که همسن و سال او بودم. وقتی در آینه نگاهش با نگاهم تلاقی کرد لبخندی بر لب نشاندم او هم لبخندی زد و در همین موقع بود که به سوی من آمد و گفت:

- چی شده مادر خوبم... به چی می خندیدی؟

- به چیزی نمی خندیدم فقط فکر می کردم.

- به چه چیزی فکر می کردی؟

- عزیز دلم، دختر خوبم، وقتی به تو نگاه می کنم یاد خودم می افتم، یاد جوانی هایم، یاد خیلی چیزهای دیگر، یاد زمانی که همسن و سال تو بودم وای که چه روزهایی بود.

- مادر همیشه دوست داشتم از گذشته های خودت با ما حرف بزنی، می دانی مادر من و سامان خیلی دلمان می خواهد بدانیم که اصلاً چرا زندگی شما به آن شکل درآمد و ما مجبور شدیم به آن صورت زندگی کنیم، البته سامان از کودکی های خود چیزهایی به یاد دارد اما من نه... مادر چه خوب می شد اگر برایمان از زندگیتان می گفتید.

- عزیز دلم زندگی من مثل یک کتاب داستان می ماند. گفتن آن خیلی وقت می خواهد.

- خوب فکر می کنم هر چقدر هم که طولانی باشد ارزش شنیدن داشته باشد.

- چشم عزیزم به روی چشم، در یک فرصت مناسب برایتان تعریف می کنم.

سارا در حالی که دستش را دور شانه هایم حلقه می کرد گفت:

- مادر تو را به خدا امروز بعد از ناهار همه را برایمان تعریف کنید، آخر می دانید امروز سامان بعد از ظهر خانه است و برنامه ای هم ندارد تازه پنج شنبه هم است و تولیدی تعطیل است، جایی هم که نمی خواهیم برویم. پس می توانید تعریف کنید.

- بگذار حالا سامان بیاید، ببینم برنامه اش برای بعد از ظهر چیست اگر کاری نداشت حتماً تعریف می کنم.

سارا در حالی که به ظاهر مجاب شده بود از جای خود بلند شد و در همین موقع بود که زنگ در خانه به صدا درآمد و سارا برای باز کردن در رفت.

من هم از جای خود بلند شدم و به آشپزخانه رفتم تا وسایل ناهار را فراهم نمایم. در این هنگام سامان پسر خوبم دستانش را از پشت به دور شانه هایم حلقه کرد و گفت:

- سلام به مادر مهربان خودم.

لبخندی زدم، دستانش را در دست گرفتم و به طرف او برگشتم و گفتم:

- سلام عزیزم خسته نباشی بالاخره آمدی؟... چی شده؟ جنسها را دادی؟

- بله... دادم.
- خیلی خوب است. دیگر از این به بعد شما باید تولیدی را اداره کنید دیگر من دارم پیر می شوم.
- این حرفها را نزن مادرم، دل باید جوان باشد.
- دارم پیر می شوم دیگر این حرفها تعارف است.
- با گفتن این جمله سر میز نشستیم. سامان گونه ام را بوسید و برای تعویض لباس به اتاق خودش رفت و بعد از گذشت دقایقی سه نفری مشغول غذا خوردن شدیم.
- در بین غذا خوردن سامان از دست پخت سارا بسیار تعریف کرد و سپس اضافه کرد:
- حالا که سارا خانم این قدر غذا را خوشمزه پخته است بعد از ظهر هم که زیبا از کلاس برگشت می رویم سینما قبول؟ این هم جایزه از طرف من به سارا.
- نه قبول نیست.
- چرا... سینما را دوست نداری؟ خیلی دلت بخواهد.
- دوست دارم سامان جان، اولاً که زیبا امروز از کلاس دیر می آید، ثانیاً...
- سارا حرفش را فرو خورد و به من نگاه کرد و با چشمانی آمیخته از التماس گفت:
- مادر قوت چه شد؟ خودت گفتی بعد از نهار می خواهیم برایتان قصه زندگی ام را بگویم.
- خندیدم و گفتم:
- ای سارای بی طاقت. حالا امروز با سامان برویم سینما فردا هم روز خداست.
- سارا شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
- نه دیگر مادر، حتماً باید امروز تعریف کنی فردا هم جمعه است فردا می رویم سینما.
- سامان در حالی که از این حرف سارا به وجد آمده بود گفت:
- اگر قرار است مادر قصه زندگیش را بگوید که سینما بی سینما. راستش مادر همیشه من و سارا دوست داشتیم بدانیم که چرا زندگی ما این قدر فراز و نشیب داشت و در این میانه چه کسی مقصر بود و چه اتفاقاتی در زندگیمان افتاده که برای ما هنوز پشت پرده است.
- لبخندی زدم، آهی کشیده و گفتم:
- خیلی خوب، حالا که اینقدر اصرار دارید زود باشید میز را جمع کنید ظرفها را هم بشوید و بیایید پیش من.
- به آرامی از آشپزخانه بیرون آمدم و وارد اتاقم شدم و در کمد را باز کردم. عکسهای عروسی ام را که تا بحال فرزندانم ندیده بودند بیرون آوردم. جعبه کوچکی که نامه ها و یادگاری هایم را در آن نگهداری می کردم بیرون کشیدم تمامی خاطرات برایم جان گرفت. اشک در چشمانم حلقه زد و آهی از سر حسرت کشیدم. لحظاتی به عکسهای عروسیم نگاه کردم و چند تکه کاغذ کهنه را دوباره باز کردم و خواندم.
- دستی به در اتاقم خورد و مرا از افکارم بیرون آورد. صدای سارا را شنیدم که می پرسید:
- مادر جان پس چرا نمی آید؟
- سریع جواب دادم:
- عزیزم همین الان می آیم.

جعبه خاطراتم را برداشتم. در کمدم را بستم و از اتاقم بیرون آمدم. سارا میوه شسته بود و درون میوه خوری روی میز هال گذاشته بود سامان چای ریخته و منتظرم بود. روی کاناپه نشستم سامان در سمت راستم و سارا در سمت چپم قرار گرفت. عکسها را بیرون کشیدم و تمامی خاطراتم را مثل فیلم سینمایی در درون مغزم به حرکت واداشتم. و اینگونه شروع کردم:

فصل 2

صدای پدرم را از حیاط می شنوم. دوباره باید به پزشک مراجعه کند. ناراحتی شدید معده و ریه دارد. تا قبل از ازدواج ارمغان خواهر بزرگترم اوضاع جسمانی اش خیلی وخیم تر بود اما اکنون خیلی بهتر شده است ولی همیشه نگران است، نگران آینده ما. دوباره صدایش را می شنوم که به مادرم می گوید:

– افسانه می ترسم بمیرم و این بچه ها سر و سامان پیدا نکنند نه این که از مرگ بترسم، اما دلم شور شماها را می زند.

– آخر این چه حرفی است حسین جان. مرگ و زندگی دست خداست.

– بلند شو افسانه جان، بلند شو برو افسون را صدا کن بیاید می خواهم با او صحبت کنم.

– همین حالا؟

– بله دیگر خانم... پس کی؟

– خیلی خوب باشد همین الان می روم.

قلبم به تپش افتاد. یعنی پدرم با من چه کار دارد هنوز این افکارم را نظم نداده بودم که مادرم وارد اتاق شد و گفت:

– افسون جان بلند شو دخترم. پدرت با تو کار دارد. با شک و تردید برخاستم و به طرف حیاط به راه افتادم. همین

که پدرم مرا دید لبخندی زد و گفت:

– بیا دخترم به اتاق برویم.

خانه ما یک ساختمان دو طبقه بود که تقریباً در شمال شهر واقع شده بود. طبقه اول خودمان ساکن بودیم و در طبقه دوم خواهرم ارمغان و شوهرش آقای بهادر ربیعی زندگی می کردند. خانه با بالکنی به حیاط وصل می شد. از در بالکن به ساختمان راهروی کوچکی بود که دو اتاق خواب در سمت چپ آن به چشم می خورد. راهرو که تمام می شد به هال تقریباً بزرگی می رسید که سمت راست آن اتاق پذیرایی و ناهار خوری بود و در روبرو یک اتاق خواب دیگر به همراه آشپزخانه وجود داشت. پدرم نمایشگاه اتومبیل داشت و وضع زندگیمان تقریباً خوب بود و امروز من از زبان پدرم حرفهایی شنیدم که مسیر زندگیم را عوض می کرد.

اتاق کنار آشپزخانه اتاق من بود و تا مدتها بعد از اینکه پدرم اتاق را ترک کرد در حالت بهت و سرمستی قرار داشتم سعید پسرعمویم از من خواستگاری کرده بود. من دختری پانزده ساله چه از زندگی می دانستم، چگونه درک می کردم زندگی پستی و بلندیایی دارد که کمر آدم را می شکند و انسانها زیر این چرخ گردان خرد می شوند. ذوق و شوق لباس عروسی، گل، شیرینی، شربت... و چه می دانستم که بعد از آن چه خواهد شد؟ آیا زندگی به همین خوشیهای سطحی و زودگذر ختم می شد. نمی دانستم؟ من که با آن سن کم می بایستی بازی می کردم، رفته رفته

داشتم گام در راهی می گذاشتم که هنوز زمان طی کردن آن فرا نرسیده بود. با این که جثه ام کمی بزرگ بود با این که از لحاظ بدنی دختری قوی بودم هنوز آمادگی ازدواج را نداشتم اما آن زمان فقط اندیشه ام دور بر چیزهایی جزئی تر می گشت.

به خود در آینه نگاه کردم ابروان مشکی ام بالای چشمان مشکی ام به صورت هلالی از ماه خودنمایی می کرد بینی کوچک پوستی صاف و سفید و لبانی خوش فرم داشتم. موهایم نیز مشکی و درست هم رنگ چشمانم بود. دختر بلند قدی بودم و همیشه در مدرسه از دوستان همکلاسی ام بلندتر بودم. همانطور که در آینه به خود می نگریستم به یاد ارمغان خواهرم افتادم. چه زندگی زیبایی با بهادر خان داشت و فرید فرزند شیرینش، چقدر او را دوست داشتم. اما چرا سعید به خواستگاری من آمده است؟

ذهنم دوباره دور مسئله خواستگاری چرخید صامت که همیشه مرا بیشتر دوست داشت اغلب این را از نگاههایش و از محبت هایش متوجه شده بودم. اما سعید برادر بزرگتر است و اول او باید سر و سامان بگیرد. من دوست نداشتم از خانواده ام جدا شوم. گاهی اوقات به حال ارمغان غبطه می خوردم که در طبقه دوم ساختمان ما نزدیک پدر و مادرمان زندگی می کند. کاش من هم می توانستم کنار خانواده بمانم بعد از ازدواج من، پدر و مادرم می مانند با افروز و ارشیا، افروز که کلاس چهارم است و ارشیا هم که تازه بدنیا آمده است. باید در مورد ازدواج خوب فکر کنم و بعد پاسخ دهم از جلوی آینه کنار رفتم و اتاقم را از نظر گذراندم. آینه درست روبروی در به دیوار نصب بود و زیر آن میز کوچکی قرار داشت. در سمت پایین تخت میز تحریرم قرار گرفته بود. روبروی میز تحریر درست کنار دیوار کتابخانه کوچکی واقع بود که کتابهایم را در آن جای می دادم. فکر اینکه باید بزودی اتاقم را ترک کنم عذابم می داد من سالها بود که با این اتاق انس گرفته بودم. دوست دارم در زندگی آینده ام تفاهم، عشق، محبت و دوستی را الگو کنم. مثل پدر و مادرم که همیشه این چنین با یکدیگر رفتار کرده اند.

در مدرسه مریم و الهام را بین بچه ها پیدا کردم. مریم تشویش و اضطرابم را از چهره ام خواند و پرسید:

– چیزی شده افسون؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

– چیزی نیست.

الهام خندید و گفت:

– اما هست، زود باش بگو.

کیفم را روی شانه ام جابجا کردم و با مین و مین گفتم:

– راستش برایم خواستگار آمده.

با گفتن این حرف دیگر متوجه نشدم چه شد. صدای هورای هر دویشان به هوا بلند شد و بالاخره جریان خواستگاری

را برایشان تعریف کردم.

الهام لبخندی زد و گفت:

– به هر حال هر دختری باید ازدواج کند.

مریم هم چشمکی زد و گفت:

– ای بلا چون خودت هم داری ازدواج می کنی این را می گویی.

– نخیر این یک واقعیت است.

مریم دستهایش را در هوا کوفت و ادامه داد:

– خوب دیگر، فکر تهیه لباس باشیم که دو تا عروسی در پیش داریم.

در آن حال و هوا با دوستانم می گفتیم و می خندیدم ما چه می دانستیم که آینده چه خواهد شد و از فردای خود خبر نداشتیم که زندگی مان به چه صورت خواهد گذشت و بیشتر از همه من که زندگیم مثل یک کتاب قصه پر از غصه خواهد شد.

صدای عمویم در گوشم زمزمه می کرد که می گفت:

– به پای هم پیر شوید.

از هر دری سخنی بود اما برای من همه چیز مثل خواب بود. زنگ در را زدند. زن عمو ملیحه، عمو رضا، سعید، صامت و فهیمه وارد شدند. ارمغان و بهادر خان هم بودند. من داخل اتاق خودم بودم و ارشیا برادر کوچکم را سرگرم کرده بودم که مزاحم مادرم هم نباشد. صداهای خارج از اتاق را می شنیدم. مهریه می بریدند، مقدار جهیزیه را مشخص می کردند، وقت نامزدی را تعیین می نمودند و بعد هم مرا صدا کردند من بلوز و دامنی برنگ آبی آسمانی پوشیده بودم و موهایم را از یک طرف با یک گل سر کوچک به همان رنگ به طرف بالا جمع کرده دمپایی های رو فرشی از جنس ساتن به رنگ آبی نفتی به پا کرده و ناخنهای دست و پایم را به رنگ قرمز خوشرنگی درآورده بودم. هم دلهره داشتم و هم خوشحال بودم.

الان که سالها از آن زمان می گذرد متوجه می شوم که آن خوشحالی، ذوقی کودکانه بود. سعید را می دیدم در حالی که برق عشق در چشمانش تلالو داشت کت و شلوار سرمه ای به تن کرده بود موهای مشکی اش را به یک طرف شانه زده بود و گاهی لبهایش را محکم روی هم فشار می داد.

انواع و اقسام خوراکی ها و غذاهای ایرانی و فرنگی که البته همه را مادرم و ارمغان درست کرده بودند، روی میز شام بچشم می خورد. همه چیز به یادمانده است. حتی چهره گرفته صامت، چشمانی مملو از غم و ناراحتش که پرده ای تار از اشک آسمان چشمانش را بارانی کرده بود. لبهایش می خندید، اما غمی ژرف را در عمق چشمانش می دیدم و نگاههای حاکی از حسرت را، دلم برایش می سوخت اما چه می توانستم بکنم.

شام که صرف شد زن عمو یک بسته کادو شده به دستم داد و مرا بوسید و گفت:

– افسون جان پسر من بدست تو می سپارم امیدوارم که خوشبخت شوی.

و قرار نامزدی برای هفته بعد روز پنج شنبه گذاشته شد.

خانه که خالی از میهمانها شد من برای تعویض لباس به اتاق خودم رفتم بسته کادو را باز نموده و قواره پارچه سفید رنگی را که هدیه خانواده عمو بود بیرون آوردم و به آن دست کشیدم. جنس لطیفی داشت. در همین هنگام افروز خواهرم وارد اتاق شد و گفت:

– افسون تو می خواهی ازدواج کنی؟

سرم را به سوی او گردانیدم. روی تخت نشستم و افروز را هم به طرف خود کشیده و گفتم:
– بله افروز جان.

با شرم سرش را پایین انداخت و گفت:

– من فهمیدم. بگویم با چه کسی؟

گونه اش را نیشگون گرفتم و پرسیدم:

– با کی ای شیطون؟

سرش را انداخت پایین و گفت:

– خجالت می کشم بگویم، می توانم اسمش را بنویسم.

– خوب بنویس.

افروز با عجله یک مداد از روی میز تحریر برداشت و با شیطن اسم سعید را با همان دستخط کودکانه اش روی کاغذ نوشت. من لبخند زدم و روی اسم را با مدام خط زدم و با سر به افروز جواب مثبت دادم.

چند روز مانده به روز نامزدی به مرکز شهر رفتیم تا خرید کنیم. زن عمو ملیحه و مادرم، من و سعید را همراهی می کردند با توافق سعید و زن عمو ملیحه ابتدا وارد مغازه جواهر فروشی شدیم. من حلقه ای زیبا و با قیمت مناسب انتخاب کردم و از آقای فروشنده خواستم که حلقه را به ما نشان دهد. حلقه باریک بود و یک ردیف برلیان بسیار زیبا و پر تلالو روی آن کار شده بود زن عمو نگاهی انداخت و گفت:

– بگذار سعید هم ببیند.

سعید جلوتر آمد و با دست سبک و سنگین کرد و گفت:

– بینداز دستت بینم چطور است؟

حلقه در میان انگشتانم بسیار زیبا جلوه کرد اما زن عمو لب و دهانش را یک طرف جمع کرد و گفت:

– قیمتش چقدر می شود؟

بعد از اینکه جواهر فروش قیمت را گفت زن عمویم در ادامه سخن او جواب داد:

– نه زیاد جالب نیست.

من نگاهی حاکی از تعجب به زن عمویم انداختم. درست نبود اینطور صریح جلوی صاحب مغازه در مورد مدل حلقه ابراز عقیده می کرد بهر حال گفتم:

– باشد زن عمو اشکال ندارد برویم جای دیگر.

در همین موقع سعید گفت:

– آقا مدل دیگر ندارید؟

جواهر فروش در حالی که در ویتترین مدلهای دیگر را جستجو می کرد تا به من نشان دهد، پاسخ داد:

– بله آقا... بفرمایید... نگین اصل و با تضمین.

دوباره به دستم انداختم، اما زن عمو باز ساز نارضایتی را کوک کرد به ناچار از مغازه بیرون آمدم و به چندین مغازه دیگر نیز سر زدیم.

اما باز هم با مخالفت‌های زن عمو مواجه شدیم. مادرم دیگر از دست حرکات و رفتارهای زن عمویم به ستوه آمده بود. بالاخره در مغازه ای که سعید داشت برای خودش کفش می خرید زن عمویم آرام مرا کنار کشید و حلقه ای ساده با یک تک نگین برلیان از کیفش درآورد و گفت:

– زن عمو جان... سعید دستش خالی است... این را من از جوانی برای زن سعید گرفته بودم که هر وقت قسمت شد و ازدواج کرد به زنش بدهد... اگر می شود دیگر حلقه نخر و همین را قبول کن.

مادرم جلو آمد و چون معلوم بود صحبت‌های ملیحه را شنیده گفت:

– کو ببینم؟!

حلقه را به سمت مادرم گرفتم نگاهی استفهام آمیز به چهره ام کرد که یعنی بالاخره چه می کنی؟

آهی کشیده و گفتم:

– باشد زن عمو... عیبی ندارد.

زن عمویم که برق خوشحالی در چشمانش می درخشید فوراً مرا بوسید و به طرف سعید رفت و با خوشحالی گفت:

– چه شد این کفش تو؟

– اگر خانمها بیایند و نظر بدهند ما هم می خریم. اگر می شود صحبت را کم کنید، من معطل شما هستم.

همگی به طرف سعید رفتیم. من دلم گرفته بود اما بروی خودم نیاوردم.

در راه بازگشت من سکوت کرده بودم. مادرم هم چیزی نمی گفت و صحبت‌هایش در حد بله و خیر و خواهش می

کنم خلاصه گشته بود چون خرید پارچه و چیزهای دیگر هم تماماً مطابق با نظر و سلیقه زن عمویم شد.

سعید که متوجه شده بود آهسته خود را کنار من رساند و گفت:

– افسون جان چیزی شده است؟

با حالت حرص گفتم:

– یعنی نظر من هیچ است دیگر.

– چه شده مگر؟

– چه می خواستی بشود... مگر ندیدی زن عمو حلقه خودش را به من داد.

– به خدا حلقه خودش نیست آن را گرفته بود برای من یعنی برای زن من... اشکالی دارد؟

آهی کشیدم و پاسخ دادم:

– ولی باب میل من نیست.

– خوب عیبی ندارد سر خرید عروسی یکی قشنگ تر و مطابق با میل خودت می خرم.

به حالت قهر سرم را به طرف دیگر برگرداندم. دوباره پرسید:

– افسون جان راضی نشدی؟

پلکهایم را روی هم فشار دادم و آه کشیدم. دوباره گفت:

– افسون... آشتی نمی کنی... راضی نمی شوی؟ اگر راضی نمی شوی بروم به مادرم بگویم.

– چرا راضی می شوم... بس کن دیگر... باشد اگر قول می دهی که سر خرید عروسی تلافی کنی؟ قبول می کنم.

- بله که می خرم. خوبش را هم می خرم.
لبخندی زدم و قضیه را فراموش کردم. وقتی به خانه رسیدیم سعید و زن عمو دیگر نماندند. مادرم هر کاری کرد که آنها برای شام بمانند قبول نکردند و زن عمو ملیحه گفت که عمو رضا در خانه تنها است.
وقتی که آنها رفتند چیزهایی که برای سعید خریده بودیم را به پدرم نشان دادم، چون ما رسم داشتیم که وسایل داماد را به خانه عروس ببریم و لوازم عروس را به خانه داماد تا سر عقد یا روز جشن نامزدی آنها به یکدیگر هدیه کنند. بنابراین خریده‌های سعید خانه ما بود و لوازم من خانه آنها.
مادرم ماجرای حلقه و طرز خرید کردن زن عمو و سعید را برای پدرم تعریف کرد پدرم هم گفت:
- به رضا می گویم آیا دختر من نباید چیزی که خودش دوست دارد بگیرد؟ یعنی این طرز خرید کردن برای عروس است؟
مادرم گفت:

- حالا چیزی نگو... سر خرید عروسی نمی گذاریم این طوری کنند.
من هم رو به پدرم کردم و گفتم:
- مادر راست می گوید سعید گفت که برای عروس جبران می کنم.
پدرم نگاهی به من انداخت و گفت:
- بهر حال خودتان می دانید از من گفتن.
و از جایش بلند شد. من هم برخاستم و به اتاق خودم رفتم. روی تخت دراز کشیدم و در افکارم غوطه ور شدم.
سعید کارمند شهرداری بود. حقوق ماهیانه او به حدی نبود که خواسته های من را تأمین کند. بعدها که به این مسئله فکر می کردم متوجه می شدم که اگر با سعید ادامه می دادم حتماً به بن بست می خوردم چون نیمی از حقوق سعید مختص مادرش بود و چیزی دست ما را نمی گرفت. در ضمن او نه سرمایه ای داشت و نه خانه ای. آن سالها من جوان بودم و خام و به این مسائل نمی اندیشیدم. درست است که مادیات نقش زیادی در زندگی زنشویی ندارد اما با توجه به موقعیتی که من در آن بزرگ شده بودم و هرچه را که خواسته بودم زود به دست آورده بودم با وضعیت سعید نمی توانستم کنار بیایم و به خیال اینکه سعید هم روزی مثل پدرم شود و اینکه زن عمویم اخلاقش بهتر شود و به من بیشتر اهمیت بدهد و من را طفیلی نداند روزها را سر کردم.

در مدرسه با الهام و مریم گرم صحبت بودیم. الهام تا یک ماه دیگر به خانه همسرش می رفت و من و مریم تنها می ماندیم. آن زنگ بیکاری داشتیم و از هر دری سخنی بود. مریم دستش را زیر چانه اش گذاشت و در همان حال گفت:

- افسون با نامزدت در چه حالی هستی؟

- ای سر می کنیم.

الهام پرسید:

- راستی کی عروسی می کنیدی؟

– فعلاً که عروسی نمی کنیم حالا باید مدتی نامزد بمانیم.

مریم از الهام پرسید:

– الهام تو بعد از مراسم عروسی ات به مدرسه نمی آیی؟

الهام جواب داد:

– نه فکر نمی کنم.

مریم دستی بر سر الهام کشید و گفت:

– خوب می گذاشتید بعد از اینکه سال تحصیلی تمام می شد.

الهام جواب داد:

– آخر مادر شوهرم می گوید که باید زودتر عروسی کنید.

با گفتن این جمله هر سه ساکت شدیم ما از جدائی ناراحت بودیم شاید سال دیگر این موقع من هم عروسی کرده

باشم. آن وقت من و مریم هم از هم جدا خواهیم شد.

فصل 3

لباسی سبز رنگ از جنس ساتن به تن کردم. موهایم را ارمغان درست کرد. آنها را بالا جمع کرد و به صورت حلقه هایی انبوه روی سرم به نمایش گذاشت. وقتی به خودم در آینه نگاه کردم لذت بردم. خیلی زیبا شده بودم. هنگامی که وارد سالن پذیرایی شدم نظر همه را به خود جلب کرده بودم. مریم و الهام را گوشه ای از سالن دیدم و برای یکدیگر سر تکان دادیم. سعید کت و شلواری مشکی به تن کرده بود و آراسته و زیبا به نظر می رسید. دسته گل همه جا به چشم می خورد.

حلقه ها را در جای حلقه ایی زیبا ساخته شده از مروارید گذاشته بودند و اطراف آن را با گلهای طبیعی زیبایی تزئین کرده بودند. عطر گلها مرا مست کرده بود. صدای شادی و خنده و پایکوبی میهمانان از همه جا به گوش می رسید و سر و صورت من و سعید بود که غرق بوسه می شد و برای من و او آرزوی خوشبختی و سعادت می کردند. سعید کنارم نشسته بود و ما آرام با هم صحبت می کردیم. در مورد همه چیز، جشن نامزدیمان، بازیهای کودکانه ای که در گذشته داشتیم و آینده خود.

فهیمة، خواهر سعید و به اصطلاح دخترعموی خودم به ما نزدیک شد و گفت:

– بلند شوید و به میهمانان خوش آمد بگویید.

من و سعید بلند شدیم و به میهمانان خوش آمد گفتیم. از صامت خبری نبود و او را در جمع نمی دیدم. زن عمو و

مادرم دایم این طرف و آن طرف می رفتند و از حاضرین پذیرایی می کردند.

با صدای سوت و هلهله میهمانان سعید حلقه را به دست من کرد و ما نامزد شدیم. سپس سعید نگاهی مملو از عشق به من کرد و گفت:

– تو دیگر خانم من هستی.

در پاسخش لبخندی زدم. صدای دست و سوت میهمانها از همه جا به گوش می رسید و از هر طرف سالن نقل و گل

بود که بر سر ما می پاشیدند.

در پایان مراسم مریم و الهام به سوی ما آمدند و به ما تبریک گفتند. دیگر میهمانها هم دسته دسته با آرزوی خوشبختی برای من و سعید خانه ما را ترک می گفتند.

خانه خالی از میهمانان شده بود که صامت را با چشمانی متورم و قرمز در گوشه ای از سالن پذیرایی دیدم. سرم را سریع پایین انداختم. سعید متوجه او نشد. در همین موقع زن عمویم سعید را صدا کرد و من تقریباً در سالن تنها شدم چون بقیه افراد خانواده مشغول تمیز کردن ظروف آشپزخانه بودند. در همین هنگام صامت به سوی من آمد و کاغذی چهارگوش را روی میز گذاشت و در حالی که به آن اشاره می کرد، گفت:

– بخوانش!

با تردید و دودلی کاغذ را برداشتم و در مشتم پنهان کردم. وقتی صامت دور شد به اتاقم رفتم و در را بستم و کاغذ را گشودم. صامت چنین نوشته بود:

«دخترعموی عزیزم، افسون خانم ازدواجت را با سعید تبریک می گویم. امیدوارم که خوشبخت شوید ولی بدان من هرگز روی سعادت را نخواهم دید... آخر افسون... من تو را خیلی دوست داشتم...»

صامت

غمی بر دلم چنگ زد. دلم برایش سوخت. اما چه می توانستم بکنم. هیچ کاری از دستم ساخته نبود. کاغذ را ریز ریز کردم و در سطل زباله انداختم. سرم داغ بود و به همین خاطر سریع یاد صامت از ذهنم دور شد و به سعید فکر کردم و از اتاق بیرون آمدم و به اهل خانه پیوستم. آن شب حلقه ام را از دستم بیرون نیاوردم و تا صبح بیدار ماندم و به تلالوی آن خیره شدم و به سعید اندیشیدم.

از آن زمان به بعد بود که رفت و آمد سعید به منزل ما بیشتر شد. زن عمو هم گاهی زنگ می زد و حالم را می پرسید و گاهی هم من همراه سعید به منزلشان می رفتم. بعضی از شبها هم سعید شام در منزل ما می ماند و بعد از شام راهی خانه اشان می شد.

در یکی از همین روزها وقتی سعید به منزلمان آمد با پدرم روبوسی کرد، اما به ناگاه دیدم که پدرم منقلب شد و زود روی از سعید برگرفت و این از دید من مخفی نماند. در ضمن آن شب پدرم چندان با سعید همکلام نشد. بعد از شام در آشپزخانه مشغول جمع آوری ظروف بودم. پدرم روزنامه می خواند و مادرم ارشیا را برای خواب برده بود که سعید به آشپزخانه آمد و گفت:

– افسون عمو چرا این طوری شده؟

– چه طوری؟

– نمی دانم زیاد صحبت نمی کند و من را زیاد تحویل نمی گیرد.

اخم کرده و گفتم:

– این چه حرفی است بگذار به او بگویم شاید...

حرفم را قطع کرد و به سرعت گفت:

- ...چه می خواهی بگویی؟ مگر بچه ایی؟

- خوب این طوری که نمی شود.

- نه اصلاً فکرش را نکن. من هم بی خیال شدم.

آن شب سعید با ناراحتی از خانه ما رفت. من هم دیگر چیزی از پدرم نپرسیدم. اما هنگامی که تازه در رختخواب دراز کشیده بودم صدای زمزمه گون پدر و مادرم را شنیدم. از صحبت‌هایشان چیزی متوجه نشدم دقیقی بعد احساس کردم که کسی بالای سرم ایستاده است. سپس با تکان دست مادرم چشمانم را باز کردم و پرسیدم:

- چه شده... مادر؟

- خوابیدی؟

- نه... تازه داشت خوابم می برد.

کنارم نشست و گفت:

- افسون تو امشب که با سعید حرف می زدی چیزی را متوجه نشدی؟

روی تخت نشستم و پرسیدم:

- چه چیزی را؟

سرش را به حالت نمی دانم تکان داد و گفت:

- از دست این پدرت... می گوید امشب سعید حالت خاصی داشته است. انگار که...

سریع پرسیدم:

- انگار که چه؟

صدایش را پایین آورد و جواب داد:

- پدرت می گوید او معتاد است.

چشمانم گرد شد، خیلی جا خوردم نفس عمیقی کشیده و گفتم:

- یعنی چه که معتاد است؟... غلط کرده است.

- من هم نمی دانم، پدرت هم که دروغ نمی گوید. بالاخره او مرد است این چیزها بهتر سرش می شود. حالا تو بین

می توانی زیر زبانش را بکشی. بین از این کارها می کند یا نه؟

و بعد در حالی که دستی به سرم می کشید اضافه کرد:

- دخترم ما دوست نداریم شوهرت آدم بی اراده و معتادی باشد. زندگی سخت است. بالا و بلندی زیاد دارد. با آدم

معتاد که نمی شود زندگی کرد.

لب و دهانم را یک طرف جمع کردم و در حالی که سرم را به علامت تأیید تکان می دادم گفتم:

- باشد... این دفعه که آمد.

مادرم مرا بوسید و گفت:

- خوب بخوابی عزیزم. زیاد فکرش را نکن، خدا کند که پدرت اشتباه متوجه شده باشد.

قریب یک ماه از نامزدی من و سعید می گذشت. از آن شب به بعد کمی در رفتار و گفتار سعید دقیق شده بودیم اما مورد خاصی را که حاکی از آن قضیه باشد پیدا نکرده بودیم، چندین بار هم من یک چیزهایی در آن مورد پرسیدم اما سعید متذکر شد که دختر تو به این چیزها چه کار داری و کم کم این مسئله از ذهنمان فراموش می شد. جمعه عروسی الهام بود و سعید به علت مشکلات کاری نمی توانست بیاید. چون مأموریتی برایش پیش آمده بود. من خودم حاضر شدم و ارمغان طبق معمول موهایم را درست کرد. یک دوپیس مشکی پوشیدم. وقتی جلوی آینه رفتم از دیدن چهره خود سیر نمی شدم. کفشهای مطابق با مد روزم را پوشیدم و آماده رفتن شدم.

فصل 4

وارد تالار که شدم تعداد کمی از مدعوین آمده بودند. گوشه ای از سالن رخت کن بود بدان سو رفتم تا پالتوام را از تن درآورم. وقتی برگشتم تا آن را آویزان کنم، آقایی را منتظر خود دیدم. او دستش را دراز کرده بود تا پالتوام را بگیرد و آویزان کند. با تعجب به او نگریستم. صورتش رنگ سبزه نمکینی داشت و چشمانی خمار و پر از مژه. زیبا بود... نه خیلی زیبا بود چهره اش برایم آشنا بود او را کجا دیده بودم؟ وقتی تعجب را در نگاهم دید لبخندی زد، جلوتر آمد و پالتو را از دستم گرفت و گفت:

– افسون حقانی... درست گفتم؟

دستم را ناخودآگاه روی قلبم گذاشتم و پیش خود فکر کردم که آخر او کیست؟ دوباره ادامه داد:

– خیلی خوش آمدید.

به خود مسلط شدم و گفتم:

– به جا نمی آورم.

با متانت جواب داد:

– من کیوانم... برادر الهام.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

– آه... بله تا به حال شما را از نزدیک ندیده بودم. اما خُب الهام از شما زیاد صحبت می کند. شما مرا چه خوب می

شناسید؟

لبخند زیرکانه ای زد و گفت:

– من عکس شما را در منزلمان دیده ام و از روی عکس شما را شناختم.

با غیظ گفتم:

– عکس من را...؟!

خندید و گفت:

– بله با الهام در مدرسه انداختید.

خیالم راحت شد ادامه دادم:

– آه بله امان از دست این الهام حواس پرت که عکسها را دم دست انداخته است.

سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

– خانم من قصد فضولی نداشتم که از روی عمد عکس شما را بینم. یک روز که الهام داشت عکسها را به مادرم نشان می داد، برحسب تصادف من هم آنجا بودم و عکسها را دیدم. و وقتی که پرسیدم اینها چه کسانی هستند. همه را معرفی کرد و گفت که این هم چهره افسون است. خوب دیدید از روی عمد نبوده است.

لبخندی زدم و گفتم:

– بله، اشکالی ندارد.

در همین موقع میهمان تازه واردی به رخت کن وارد شد و من در ادامه صحبتیم افزودم:

– حالا آقا کیوان اگر اجازه بدهید من بروم بنشینم.

سرش را خم نمود و با ادب و تواضع به کناری رفت و راه ورود را برای من باز کرد. وقتی روی صندلی نشستم از دور او را نگریستم. پیراهنی سفید که خیلی برازنده چهره اش بود پوشیده بود، با کت و شلوار مشکی و بسیار خوش دوخت. موهای مشکی اش خیلی جذاب ترش کرده بود. احساس کردم از آن دسته از پسرهایی است که هر دختری در آرزوی داشتن او بسر می برد. مشغول خوش آمد گویی به میهمانها بود و من با دیدن مریم که تازه از راه رسیده بود رویم را از کیوان برگرفتم و به سمت مریم رفتم و گفتم:

– بیا برویم آنجا بنشینیم.

– هنوز الهام نیامده است؟ کی رسیدی؟

– نه الهام نیامده، من هم تازه آمده ام.

مریم کنارم نشست و از لباسم تعریف کرد و حال سعید را پرسید. در همین موقع کیوان به سمت ما آمده و با مریم سلام و احوالپرسی کرد و به ما تعارف کرد که از خودمان پذیرایی کنیم.

نگاه هایش حالت خاصی داشت. نمی دانم چرا هر وقت به من نگاه می کرد قلبم فرو می ریخت. با صدای هلهله و شادی میهمانها متوجه شدیم که الهام آمد. مدعوین با سوت و دست به استقبال الهام رفتند و من و مریم هم از جای خود بلند شدیم و به احترام عروس و داماد ایستادیم و در جواب خوش آمد گویی آن دو به آنها تبریک گفتیم. الهام در کنار همسرش آقای فرهودی به طرف جایگاه عروس و داماد می رفتند که نگاهم به کیوان افتاد که غافل از همه جا به ستون وسط سالن تکیه کرده و از میان جمعیت شاد، بی تفاوت و با لبخندی در کنار لبش خیره خیره به من می نگریست.

هراسی در وجودم سایه افکند، خودم را پشت مریم پنهان کردم. اما کیوان همان طور که مرا نگاه می کرد به طرفم آمد. سریع نشستم ولی کیوان جلوتر آمد و گفت:

– افسون خانم مایلید کمی با هم در باغ تالار قدم بزنیم.

سرخي گونه هایم را حس می کردم به مریم نگاهی انداختم و گفتم:

– ممنون... یعنی... چون... باشد بعداً.

هول کرده بودم. و او که وضعیت مرا دید به آرامی لبخندی زد و گفت:

– منظور خاصی نداشتم هر طور که راحتید...

و از ما دور شد. مریم گفت:

– او چه می خواست؟

آب دهانم را فرو دادم و گفتم:

– نمی دانم.

آن شب در تمام ساعات او چشم از من برنداشت و من زیر سنگینی نگاه او آب می شدم. آخر شب از ما تقاضا کرد که من و مریم را به خانه برساند. در ابتدا مخالفت کردیم و گفتیم که تاکسی (آژانس) می گیریم. اما او اصرار کرد و من و مریم هم که دیدیم هوا خیلی تاریک شده است قبول کردیم. البته این ظاهر قضیه بود دلم می خواست با او تنها باشم و حرف بزنم. دوست داشتم بدانم چرا اینگونه خیره مرا می نگرد و از من چه می خواهد؟

از الهام خدا حافظی کردیم و از در سالن بیرون آمدیم. اتومبیل کیوان یک شورلت مشکی بود. هر دویمان در عقب اتومبیل جای گرفتیم. پس از طی مسافتی مریم را در کنار خانه اشان پیاده کردیم. مریم در حالی که از اتومبیل پیاده می شد گفت:

– خیلی ممنون آقا کیوان.

کیوان سرش را پایین انداخت و محجوب گفت:

– خواهش می کنم خانم.

سپس مریم رویش را به من کرد و گفت:

– افسون جان حالا که منزلتان دور است می خواهی شب خانه ما بمان.

– نه مریم جان می ترسم که دل پدر و مادرم شور بزند.

– خُب پس کاری نداری؟

– نه قربانت.

مریم رفت و ما تنها شدیم. چند خیابان را که پشت سر گذاشتیم کیوان از توی آینه نگاهی به من انداخت و گفت:

– افسون خانم چرا ساکتید؟

لبخندی زدم و گفتم:

– ساکت!... نه! خُب... چه بگویم؟

پرسید:

– از اینکه گفتم عکستان را دیده ام هنوز ناراحتید.

جواب دادم:

– نه... موردی ندارد.

و باز ساکت شدم. از توی آینه نگاهم کرد. چشمانش می خندید. دوباره پرسید:

– چرا حرف نمی زنی؟

با شرم سرم را پایین انداختم و گفتم:

– راستش آقای معتمدی من از طرز صحبت شما جا خوردم.

– جا خوردید؟ چرا؟

– خُب می دانید شما خیلی رک و پوست کنده گفتید من عکس شما را دیدم.

خندید و گفت:

– خُب باید حاشیه می رفتم.

- نه خوب کاری کردید گفتید ولی خواهش می کنم دیگر تکرار نشود.
- تکرار نشود؟ چرا؟
- می دانید درست نیست... آخر من نامزد دارم و اگر بفهمد ناراحت می شود.
- با گفتن این جمله ناگهان اتومبیل با ترمز شدیدی ایستاد. سریع برگشت و گفت:
- نامزد دارید؟
- هول و هراس و خشم را در چشمانش می دیدم. دوباره گفتم:
- بله من نامزد دارم.
- آرام سرش را تکان داد و گفت:
- از کی؟
- به تازگی. الهام به شما نگفته بود.
- نه اطلاعی نداشتم... دوست داشتم بیشتر با هم آشنا می شدیم... خُب حالا فرق می کند. شما نامزد دارید. امیدوارم که خوشبخت شوید.
- ممنونم آقا کیوان.
- با گفتن این جمله کیوان دستش را روی پیشانی اش گذاشت و به فکر فرو رفت. برگشت و دوباره به من نگریست.
- چشمانش را موجی از اشک پر کرده بود.
- سرم را پایین انداختم و با بند کیفم بازی کردم. نم نم باران شروع شده بود و نسیم خنکی از شیشه باز پنجره به صورتم برخورد می کرد. صدای موزیک ملایم و غمگینی از پخش اتومبیل به گوش می رسید. سرم را بالا گرفتم و نفس عمیقی کشیدم. سکوتی در بین من و کیوان فاصله انداخته بود. ناگهان کیوان ماشین را روشن کرد و پایش را روی پدال گاز فشرد. اتومبیل با سرعتی سرسام آور از جا کنده شد. دقایقی بعد در کنار منزلمان بود. اتومبیل را متوقف کرد. کیفم را روی شانه ام انداختم و در اتومبیل را باز کردم. کیوان از توی آینه نگاهی به من انداخت و گفت:
- افسون خانم به امید دیدار.
- ممنون. زحمت کشیدید.
- افسون خانم...
- بله؟
- می توانم یک چیزی بگویم.
- خواهش می کنم بفرمایید.
- می خواستم بگویم هر وقت به من نیاز داشتید به من زنگ بزنید. شماره منزل را که دارید.
- دستپاچه شدم. چه لزومی داشت که او چنین چیزی بگوید. نمی دانم چرا نمی توانستم به او جواب رد بدهم. آرام گفتم:
- بله... چشم.
- از ماشین پیاده شدم و بدون خداحافظی از او به راه افتادم.
- وقتی وارد خانه شدم مادر و پدرم تازه برای خواب آمده می شدند. مادرم پرسید:
- افسون با کی آمدی؟

- با ماشین پدر دوستم.

و سریع وارد اتاقم شدم. اصلاً چرا دروغ گفتم نمی دانستم شاید می ترسیدم. فکر و خیال کیوان لحظه ای آرامم نمی گذاشت. هرگاه یاد برق چشمانش و آن اشک گرم می افتادم قلبم به آتش کشیده می شد. کاش قبل از نامزدی با سعید با او آشنا می شدم. کیوان پسری بود که قلب هر دختری در آرزوی داشتن او می تپید. افکارم مشوش بود. به هیچ نتیجه ای نمی رسیدم و آخر سر هم نمی دانم ساعت چند بود که خوابیدم.

صبح که از خواب بیدار شدم سرم داغ بود. احساس می کردم که سرما خورده ام ولی به هر حال برخاستم تا به مدرسه بروم. مادر و پدرم بیدار شده بودند. افروز هم آماده می شد تا به مدرسه برود. سلامی به پدر و مادرم دادم. دست و صورتم را شستم و حوله را برداشتم و صورتم را خشک کردم. حوله را به چشمانم فشار دادم و توی آینه به چشمانم نگاه کردم. چشمانم قرمز شده بود. شاید باعثش بی خوابی دیشب بود. مادرم صبحانه مفصلی چیده بود. چای با خامه، عسل و کره، میلی نداشتم. چای را تا نیمه نوشیدم و یکی دو لقمه هم نان و پنیر خوردم. مادرم در حالی که داشت صبحانه ارشیا را می داد گفت:

- ای وای افسون چرا صبحانه ات را نصفه خوردی؟

در حالی که کیفم را می بستم گفتم:

- میلی ندارم... فعلاً خداحافظ.

از در خانه بیرون آمدم و راهی مدرسه شدم. فضای مدرسه با نبود الهام خیلی سنگین بود. غمی بر دلم چنگ می زد. مریم را در حال خواندن درس پیدا کردم. به طرفش رفتم و گفتم:

- باز که داری درس می خوانی؟

- سلام حالت چطور است؟

- سلام... حوصله ندارم.

- من هم همین طور. حالا که الهام نیست مدرسه یک طور دیگری است.

- به دل نمی چسبد.

- دیشب کی رسیدی؟

- بعد از اینکه تو را رساند. من را هم رساند.

- افسون؟

- بله؟

- می خواهم یک چیزی را به تو بگویم.

- بگو... حاضر و آماده ام... سرا پا گوش.

- درباره کیوان است.

چشمانم گرد شد. پرسیدم:

- برادر الهام؟! چیزی شده است؟
 خندید و دستش را محکم به پایم کوبید و گفت:
 - نترس بچه جان، دیشب... خیلی به تو نگاه می کرد. هیچ متوجه بودی؟
 نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
 - بله یک چیزهایی فهمیدم.
 - افسون خودت را به آن راه نزن. دیشب به خاطر تو مارا رساند درسته؟
 لبخندی زدم و سرم را پایین انداختم. دوباره ادامه داد:
 - ای شیطان راستش را بگو.
 - نه به خدا مریم من هیچ احساسی نسبت به او ندارم، ولی او مثل این که مدتی است که در فکر من است.
 دستم را گرفت و گفت:
 - جدی؟! چیزی به تو گفت؟
 - دیشب یک چیزهایی گفت.
 مریم مصرانه پرسید:
 - نمی خواهی بگویی چه گفت؟ خُب دختر بگو دیگر.
 من هم دستان مریم را گرفتم و گفتم:
 - بلند شو برویم یک جای دیگر که خلوت تر باشد تا برایت تعریف کنم.
 جریانات دیشب را بدون کم و کاست برای مریم تعریف کردم و او هم با شوق بخصوصی گوش می داد بعد از اینکه
 کلام به پایان رسید گفت:
 - افسون حالا می خواهی چه کار کنی؟
 - به نظر تو چه کار کنم؟ من نامزد دارم باید نگذارم ادامه دهد.
 - خوب به خاطر همین پرسیدم، کار درستی می کنی. یک کم که بگذرد یادش می رود.
 - خدا کند!!!

چون باران می بارید بدون اینکه در صف بایستیم به سر کلاس رفتیم از درسها هیچ متوجه نمی شدم. فقط ذهنم حول
 ماجراهای دیروز می چرخید. یاد کیوان لحظه ای آرامم نمی گذاشت. خدایا این پسر بیست ساله که مثل مردهای جا
 افتاده رفتار می کند چه از من می خواهد؟

فصل 5

زنگ در را زدم. داشتم از گرسنگی ضعف می کردم. در به رویم باز شد. سعید بود از دیدنش هیجانزده شدم به
 داخل خانه آمدم و متوجه شدم که سعید هم تازه رسیده است. سعید از عروسی دیشب پرسید، جریان عروسی را
 منهای ماجرای کیوان و اتفاقاتی که افتاده بود تعریف کردم.
 مادرم مشغول چیدن میز ناهار بود. کمال شاگرد نمایشگاه پدرم، رأس ساعت یک می آمد و غذای پدرم را می برد.
 بنابراین بیشتر مواقع ظهرها پدرم نبود.

کنار میز غذا نشستیم و در همین موقع مادرم رفت که غذای پدرم را به شاگردش که آمده بود دنبال غذا بدهد. بنابراین من و سعید با هم تنها شدیم. رویم را به سعید کردم و در حالی که تکه نانی به دهانم می گذاشتم گفتم:

– سعید حالا که با من عروسی الهام نیامدی، همراهم برای دیدن از منزلش می آیی؟

– چه دیدنی، نمی خواهد بروی.

– سعید من عروسی او رفتم. حالا برای دیدن منزلش نروم؟

– خوب تو برو من که عروسی او نفرتم. تازه من از دوست و چه می دانم دوست بازی هم خوشم نمی آید.

– سعید من هنوز مدرسه می روم مگر پیر شده ام که از من می خواهی این کارها را کنار بگذارم. تازه ادب هم حکم می کند که اینکار را نکنم و به دیدن او بروم.

و این ماجرا جنبالی راه انداخت و آنقدر با سعید جر و بحث کردیم که کارمان کم مانده بود به کتک کاری بکشد و اگر وساطت مادرم نبود چه بسا که این کار را هم می کردیم. البته دعوا بین من و سعید تازگی نداشت چون از بچگی سر به سر هم می گذاشتیم اما از زمان نامزدیمان به بعد هرگز مشاجره هایی به آن شکل نداشتیم. این بود که مادرم زبان به نصیحت گشود و وقتی سعید مخالفت کرد که با این اوضاع و احوال دیگر اجازه نمی دهم که افسون برای دیدن دوستش برود. مادرم گفت:

– سعید تو هنوز افسون را عقد نکرده ای ها!

سعید جا خورد و چیزی نگفت و مادرم ادامه داد:

– شما یک عمر می خواهید با هم زندگی کنید. باید افکارتان، رفتارتان و همه زندگیتان با هم هماهنگ باشد. با هم تفاهم داشته باشید و منطقی با هم صحبت کنید و از صحبتهایتان نتیجه گیری کنید و در آخر تصمیم بگیرید نه اینکه سر هم داد و فریاد راه بیندازید. با هم خوب باشید به خدا زندگی ارزش ندارد تا به خودتان بیایید می بینید که عمرتان رفته و جوانی تان تبدیل به پیری شده. مگر آدم چقدر عمر می کند که نصفش را هم بخواهد با جنگ و جدل سر کند.

مادرم ما را نصیحت می کرد و خلاصه بعد از اینکه کلی صحبت کرد من هم از سر میز بلند شدم و با حالت قهر بدون اینکه ناهارم را بخورم وارد اتاقم شدم.

گرمای اشک را روی گونه هایم حس می کردم از ناراحتی نمی دانستم چه کنم. در اتاق را از داخل قفل کردم. صدای زمزمه مادر و سعید می آمد. نیم ساعتی گذشت تا اینکه احساس کردم کسی می خواهد در اتاق را باز کند. اما چون در اتاق قفل بود مجبور شد در بزند، جوابی ندادم. صدای آرام سعید را شنیدم که می گفت:

– افسون جان در را باز کن... افسون جان مرا ببخش... افسون، افسون؟!!!

بلند شدم و قفل در را باز کردم و سر جایم باز گشتم. سعید در را باز کرد و در حالی که سینی غذا در دستش بود کنارم نشست.

سرش را خم کرد و نگاهی به من انداخت و گفت:

– افسون بلند شو غذایت را بخور... مرا هم ببخش، اصلاً تازگیها نمی دانم چرا اینقدر بهانه گیر شدم. می دانم تقصیر من بود.

نگاهی به سوییچ کردم. چشمانش هم از من طلب بخشش می کرد. دلم سوخت.

بنابراین لبخندی زدم و آشتی کردیم.

برای رفتن به خانه الهام و دیدن او هدیه مناسبی تهیه کردم و به وسیله تلفن با او قرار گذاشتم که روز سه شنبه بعد از مدرسه به دیدارش بروم. از صبح سه شنبه که از خواب برخاستم ذوق و شوق زیادی برای دیدن الهام داشتم و حرفهای گفتنی زیادی که آماده کرده بودم. مریم به علت کسالت نمی توانست مرا همراهی کند بنابراین تنها عازم شدم و بعد از آن مشاجره نیز دیگر از سعید نخواستم همراه با من به خانه الهام بیاید.

با صدای زنگ مدرسه، پله های مدرسه را یکی دو تا پایین آمدم، و از در مدرسه خارج شده و به کوچه فرعی که در سمت راست مدرسه واقع بود پیچیدم. کوچه خلوت بود زیرا اغلب بچه ها برای رفت و آمد از خیابان اصلی استفاده می کردند. اونفورم مدرسه ام را مرتب کردم و کیفم را روی دوشم جابجا نمودم و به صدای به هم خوردن شاخه های درخت که بر اثر وزش باد همچون موسیقی ملایمی بود گوش سپردم. کمی که راه رفتم صدای اتومبیلی به گوشم رسید. خود را کنار کشیدم چون می ترسیدم چرخ اتومبیل داخل چاله های پر از آب باران خیابان برود و آب به لباسهایم پاشد. اما اتومبیل از کنارم رد نشد. بلکه در کنار من توقف کرد و صدای مردانه ای را شنیدم که مرا به نام می خواند.

– افسون خانم.

جا خوردم سرم را به سمت اتومبیل برگرداندم و دیدم کیوان به من لبخند می زند. سریع سرم را پایین انداختم و آرام سلام دادم.

– سلام افسون خانم احوال شما؟

– ممنونم... خوبم.

– کجا با این عجله؟

لبخندی زدم و سکوت کردم. از داخل اتومبیل در را باز کرد و گفت:

– بفرمایید بالا می رسانمتان.

– نه ممنونم آقای معتمدی خودم می روم.

– بیا بالا، اینقدر هم آقای معتمدی به من نگو... مگر به خانه الهام نمی روی؟

چشمانم گرد شد با تعجب گفتم:

– چرا! اما شما از کجا می دانستید؟

– بیا بیا بالا الهام خودش گفت بیایم دنبالتان. در کوچه مدرسه خیلی جستجو کردم اما چون دیر رسیده بودم حدس

زدم رفیید و چون این راه به خانه الهام نزدیک ترین راه است من هم از همین کوچه آمدم دنبالتان...

بعد رویش را به طرف من کرد و گفت:

– شانس آوردم پیدایتان کردم نه؟... حالا باز هم نمی خواهی بیایی؟

کمی این پا و آن پا کردم و بالاخره سوار شدم. خودم را جمع و جور کردم. نمی دانم چرا دستپاچه شده بودم و خودم

را گم می کردم. از عطر ملایمی که زده بود مست شده بودم.

شیشه ماشین را بالا داد و گفت:

– راحت بنشین...

و بعد سرش را به سمت من برگرداند تا عکس العمل مرا ببیند هیچ نگفتم و تا منزل الهام دیگر سخنی نگفتم.

قلبم می لرزید. خدایا او از من چه می خواهد، چرا در مقابلش اینطور خشکم می زند. معذب می شوم و دست و پایم را گم می کنم. بهر حال کنار در منزل الهام از اتومبیل پیاده شدم و با باز شدن در و دیدن الهام دیگر از آن سر در گمی خبری نبود. با الهام گفتیم و خندیدیم و کیوان هم بعد از خوردن یک شیر قهوه گرم حاضر شد تا برود. الهام برای بدرقه کردن او از جای بلند شد من هم به تبعیت از او بلند شدم و در آخر از او تشکر کردم که زحمت کشیده و مرا به منزل الهام رسانده بود و الهام هم اذعان کرد که چون می دانسته که من پیاده می آیم کیوان را فرستاده دنبالم تا راحت تر به منزلش بروم. نمی دانم شاید الهام و کیوان با هم دست به یکی کرده باشند. ولی نه الهام چنین شخصی نیست او می داند که من نامزد دارم و شاید تا چند ماه آینده ازدواج کنم. این افکار را از ذهنم دور کردم و تا غروب با دیدن فیلم آپارات عروسی او سرگرم بودم.

روی آن را نداشتم تا از کیوان برای الهام حرف بزنم. می ترسیدم الهام فکرهای دیگری بکند. به هر طریق ساعت نزدیکی های چهار بعدازظهر بود که عزم رفتن کردم اما الهام جلویم را گرفت و گفت:

– به خدا افسون نمی گذارم حالا بروی.

– ای بابا، به خدا الهام تا الان هم خیلی مزاحم بودم.

– مزاحم بودم یعنی چه؟ تا ساعت پنج باید بمانی.

– آخر دیر می شود.

– یکساعت که فرقی ندارد مگر مادرت نمی داند؟

– چرا ولی؟

– ولی و اما ندارد. ساعت پنج باشد؟

– باشد چه کارت کنم؟

بهر حال ماندم و الهام با کیک و چای از من پذیرایی کرد. ساعت نزدیک پنج بود که زنگ در به صدا درآمد به خیال اینکه آقای فرهود همسر الهام است از جای خودم بلند شدم اما با کمال تعجب کیوان را در آستانه در دیدم. دلم فرو ریخت چرا او دست از سرم بر نمی دارد هر جایی پا می گذارم مثل سایه به دنبالم است. خدایا چه کار کنم کاش زودتر رفته بودم. عجب کاری کردم که ماندم. نکند الهام از قصد به من گفت که تا ساعت پنج بمانم و از طرف دیگر هم به کیوان گفته ساعت پنج بیاید که با هم روبرو شویم. سلام کیوان مرا به خود آورد جواب سلامش را دادم. کیوان در حالی که لبخند می زد نگاهی نافذ به من انداخته بود. روی مبل نشست و با ادب و تواضعی بیش از پیش از من خواست که بنشینم.

لباسش را عوض کرده بود. شلواری طوسی رنگ به پا داشت و یک نیم تنه پشمی کشمیری سیاه رنگ که تا بالای زانوانش می رسید به تن کرده بود. یک شال گردن نوک مدادی خوش رنگ هم دور گردنش انداخته بود و باز همان رایحه عطر لعنتی اش که هوش از سرم می برد فضای اتاق را پر کرده بود. نگاههایم را از او می دزدیدم. آرام آرام آخرین جرعه چای را هم نوشیدم و برخاستم و رویم را به سوی الهام که مشغول پذیرایی از برادرش بود کرده و گفتم:

– خوب الهام جان من رفع زحمت می کنم.

– ای وای به این زودی چرا؟

ساعت را نشان دادم و گفتم:

– هیچ عقربه های ساعت را دیده ای؟

که در جوابش کیوان گفت:

– افسون خانم بنشینید، ماشین هست نگران نباشید دیر نمی شود.

حدسم درست از آب درآمده بود. او از قصد آمده که مرا برساند اما باید حسرتش را روی دلش بگذارم.

فوراً جواب دادم:

– ممنونم آقا کیوان مزاحم نمی شوم و خودم می روم.

الهام به طرفم آمد و گفت:

– افسون جان این حرفها را نزن. کیوان که غریبه نیست.

– نه الهام جان خودم می روم. نمی خواهم برایتان بیشتر از این زحمت درست کنم.

کیوان بلند شد. سراسیمگی و اضطراب و التماس را در عمق چشمانش می دیدم. معلوم بود دوست دارد بیشتر آنجا

بمانم و یا اینکه اگر می خواهم بروم من را به منزلمان برساند. هرچه الهام و کیوان اصرار ورزیدند نتوانستند مرا

مجاب کنند. به بهانه اینکه خرید دارم و کار دارم و غیره. بهر حال از دستشان فرار کردم. و زود خداحافظی کرده و

از خانه بیرون آمدم. توی راه فقط به این فکر می کردم به او و نگاههایش، حرکاتش و سعی وافر او برای تنها

ماندنش با من. ای کیوان معتمدی نمی دانم که تو از جان من چه می خواهی؟ چرا به او که فکر می کنم قلبم می لرزد.

چرا می بینمش گونه هایم رنگ می بازد. من نامزد دارم بزودی باید یک زندگی را اداره کنم. چرا اصلاً به او فکر می

کنم. اگر او روی من تأثیر نگذاشته پس چرا اینقدر ذهنم را به خودش مشغول کرده است. باید سعی کنم به او فکر

نکنم و شاید او در تصورش و به خیال خودش فکر کند که من از آنگونه دخترها هستم که هیچ چیزی برایشان مهم

نیست. باید رهایش کنم اصلاً به من ربطی ندارد که او عاشق شده است. چند وقت که بگذرد فراموش می کند. مگر

من فقط تنها دختر روی زمینم. بگردد و یکی دیگر را انتخاب کند ولی از حق نگذریم خیلی جذاب و خوش لباس

است. امان از دست این عطر خوش بویش که آدم را مست می کند چه ماشین زیبایی هم دارد، ای کاش سعید هم

یکی از این ماشینها داشت. راستش من چه چیزی کم دارم که باید با سعید ازدواج کنم؟ نه پول دارد نه خانه دارد نه

ماشین دارد. یک کارمند ساده هم که هست. مگر چقدر حقوق می گیرد که تازه بعد آن بخواهد این چیزها را هم

برایم بخرد؟

خانواده الهام را هم که می شناسم وضع مالیشان خیلی خوب است. خود الهام بارها برایم گفته است. من تازه پانزده

سالم است. خیلی زود شوهر کردم. کاش نامزد نمی کردم. اگر زودتر کیوان را دیده بودم! حیف شد... در این افکار

بودم که به خانه رسیدم به اتاقم رفتم حتی برای شام خوردن هم بیرون نیامدم. آنقدر فکر کردم که شقیقه هایم مثل

نبض می زد. یعنی من سعید را دیگر نمی خواستم؟ هیچ جوابی برای این سؤال پیدا نمی کردم. خدایا خودت یک راه

چاره ائی جلوی پایم بگذار.

تا روزها افکارم حول محور کیوان و حرکاتش دور می زد. نمی دانم چرا نمی توانستم ذهنم را به چیزهای دیگر

مشغول کنم. سعید هم هر دو سه روز یک بار، سری به خانه ما می زد. از نامزدیم با سعید کمی پشیمان بودم. به یاد

کیوان که می افتادم این پشیمانی شدت می یافت، اما کاری از دستم ساخته نبود. تا این که آن روز مادرم خاطر نشان

ساخت که شب خانواده عمو برای قرار و مدار عروسی می آیند. و من مجبور شدم که واقعیت زندگی را قبول کنم و

باز یاد و خاطره کیوان را در ذهنم به عقب راندم. سفره شام را که جمع کردیم عمویم اظهار داشت که حضورمان

امشب برای این است که قرار عروسی این دو را بگذاریم و زن عمویم هم در ادامه اینطور گفت که اگر امکان دارد عروسی بگیریم و افسون و سعید به مسافرت بروند. من دلخور شدم. پدرم هم ناراحت شد و مادرم با نارضایتی گفت:

- یعنی چه که به مسافرت بروند؟ مگر دخترم بی ## و کار است. پس جواب فامیل را چه بدهیم.

- افسانه جان از شما چه پنهان سعید دست و بالش خالی است.

- آخر به من چه مربوط است ملیحه جان، شما که اینطوری بودید روز اول سراغ دختر من نمی آمدید.

دو برادر سخنی نمی گفتند خصوصاً عمویم که فقط به حرفهای زنش گوش می داد. بالاخره پدرم دوام نیاورد و گفت:

- رضا جان، ملیحه خانم اینطوری نمی شود. ما فرصت می دهیم سعید خودش را کمی جمع و جور کند هر وقت آماده بود، آن وقت قول و قرار عروسی را بگذارید.

من عصبانی شده بودم. چرا هیچ وقت هیچ ## به من اهمیت نمی دهد آن از خرید کردنشان، آن از نامزدیشان و این هم از عروسی گرفتنشان. بلند شدم نگاههای سنگین ملیحه و سعید را روی خود حس می کردم. در اتاقم را باز کردم و به اتاقم رفتم. صدای زن عمو را شنیدم که می گفت:

- مگر افسون طلب دارد؟

و سعید هم برای دلجویی مادرش می گفت:

- عیب ندارد مادر او حساس و زودرنج است.

با ورود ارمغان و شوهرش بهادر گفتگوها بالا گرفت و آنقدر زن عمویم نارضایتی نشان داد تا اینکه سعید و عمو رضا و زن عمو به حالت قهر از خانه ما رفتند.

من از سوراخ کلید اتاقم به جریانات نگاه می کردم و وقتی هم که خانواده عمو رفتند از اتاق بیرون نیامدم. اما دیدم که پدر و مادرم با ارمغان و بهادر خان آرام آرام صحبت می کنند. گوشه‌ایم را تیز کردم اما چیزی نمی شنیدم. تا اینکه بهادر خان با صدای بلندتری گفت:

- نه درست نیست مطمئن شوید بعداً اقدام کنید.

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. یعنی چه حرف مهمی بود که پنهان از من به یکدیگر می گفتند و در ادامه صحبت های بهادر خان ارمغان گفت:

- بهادر راست می گوید باید، با عمو رضا یا خود سعید صحبت کنید. ببینید صحت دارد یا نه؟ شاید شما اشتباه کرده اید.

گفتگوهایشان به همین جا خاتمه پیدا کرد و آنها بلند شدند تا راهی طبقه دوم ساختمان (منزل خودشان) شوند. من هم به تختخواب رفتم و خوابیدم. بعد از گذشت دقایقی مادرم وارد اتاق شد. لحاف را روی من مرتب کرد و دستی به سرم کشید و رفت. آن شب وقتی که مادرم رفت تا ساعتها گریستم. قلبم از محبت مادرم و اوضاعی که پیش آمده بود سرشار از احساسات شده بود.

فصل 6

چند روزی بود که از سعید خبری نبود. اما من هم حال و حوصله اش را نداشتم که با او تماس بگیرم. بیشتر از آن، از دست آنها دلگیر بودم که بخوام زنگی هم به خانه اشان بزنم.

امتحانات شروع شده بود. اواخر اسفند ماه بود. ما آن روز امتحان ریاضی را برگزار کرده بودیم و با مریم در حال برگشتن به طرف خانه بودیم. تصمیم گرفتیم قدری مغازه ها را تماشا کنیم چون عید نزدیک بود و همه خود را برای آغاز سال نو آماده می کردند. فروشنده ها ویتترین های تزئین شده مغازه هایشان را در معرض تماشا گذاشته بودند و با ذوق و شوق جنسها را جا به جا می کردند. آنها ماهی های کوچک قرمز رنگ در تنگ های رنگی، سبزه های روبان پیچیده، تخم مرغ های رنگی و سفره های هفت سین کوچکی را که در سینی های فانتزی و قشنگی درست کرده بودند می فروختند. همه چیز قشنگ و جذاب بود.

مریم با حرارت به ماهی ها نگاه کرد و گفت:

– افسون این ماهیها چقدر قشنگ هستند.

– بله واقعاً قشنگ هستند... خصوصاً آن یکی که دم بلندی دارد.

و با انگشت آن را نشان دادم. مریم سریع جلو رفت و گفت:

– کدام را می گویی؟

دوباره آن را نشان دادم. خیلی شیطان بود و دائم لا به لای ماهی های دیگر جست و خیز می کرد. فروشنده جلو آمد و گفت:

– بفرمایید... چیزی می خواهید.

من و مریم به هم نگاه کردیم و وقتی من فروشنده را منتظر دیدم خیلی سریع جواب دادم:

– بله آن ماهی قرمز دم دار را می خواهم.

فروشنده یک سبد توری که دسته بلندی داشت و دور دسته اش هم کلی خزه سیاه رنگ جمع شده بود بدست گرفت و ماهی را از داخل آکواریوم درآورد و انداخت در یک کیسه نایلونی و داد به دستم. به ماهی نگاه کردم. خیلی زیبا بود. ذوق زده شده بودم. پول ماهی را به فروشنده پرداخت کردیم و برگشتیم که برویم آن طرف خیابان، اما همین که به وسط خیابان رسیدیم یک شورتل مشکی دیدم که به سرعت به جلو می راند. من نتوانستم تعادل خودم را حفظ کنم مریم دستم را محکم چسبید و با شنیدن صدای جیغ او ناگهان کیسه نایلون ماهی از دستم رها شد و شورتل درست جلوی پای ما با صدای مهیبی زد روی ترمز. دستم را روی قلبم گذاشتم و تند تند نفس می زدم. ماهی کوچک روی آسفالت خیابان بالا و پایین می پرید. مریم دستش روی دهانش بود و با تعجب به من و ماهی می نگریست. فریاد زدم:

– مریم ماهی ام دارد می میرد. نجاتش بده.

همین که می خواستم خم شوم و ماهی را بردارم دیدم آقای زودتر از من آن را برداشت چشمانم روی دست او خیره شده بود که صدای گرم کیوان را شنیدم.

– افسون خانم الان نجاتش می دهم. باید من را ببخشید... برخورد عجیبی بود فکر نمی کردم شما را بینم.

من و مریم با تعجب او را نگاه می کردیم که با عجله به سمت همان مغازه ماهی فروشی پیش می رفت. بارانی سرمه ای رنگی به تن داشت و موهایش را به یک طرف ریخته بود. صورتش اصلاح کرده و تمیز بود و باز هم همان عطر لعنتی.

ماشین کیوان وسط خیابان مانده و ترافیک شده بود. صدای بوق اتومبیل ها از هر طرف شنیده می شد. کیوان با عجله برگشت ماشین را سریع به کنار خیابان هدایت کرده و پارک نمود. من و مریم به سمت او رفتیم. کیوان دوباره از اتومبیل پیاده شد و همان طور که به ماهی می نگریست گفت:

– سلام خانمها باز هم عذر می خواهم. اتومبیل خیلی سرعت داشت نتوانستم کنترلش کنم.

مریم خندید و گفت:

– واقعاً که آقا کیوان... چشم الهام جان را دور دیدید... می خواستید ما را بکشید؟

کیوان نگاهی خیره به من انداخت و گفت:

– شما را بکشم?... خدا مرا بکشد اگر قصد جان شما را کنم.

قلبم فرو افتاد خدایا باز هم همان نگاه خیره اش که در جانم رسوخ می کرد تنگ خیلی زیبایی در دستش بود آن را به سمت من گرفت و گفت:

– این هم ماهی تان... یکی دیگر هم برایتان گرفتم که تنها نباشد. حالا شدند دو تا ببینید قسمت بود این ماهی

کوچک تنها نماند... حالا دیگر ما را هم ببخشید.

دستانم را دراز کردم تا تنگ را بگیرم. لرزش دستانم را آشکارا می دیدم. مریم لبخندی زد و گفت:

– توفیق اجباری!

شرمنده گفتم:

– ممنونم آقای معتمدی به الهام سلام برسانید.

کیوان در حالی که بی خیال می خندید سوار اتومبیلش شد و گفت:

– در خدمت باشیم.

مریم گفت:

– ممنونیم آقا کیوان... سلام برسانید.

– خداحافظ.

دور شدن اتومبیل را دیدم. او رفت و مریم و من را میخکوب بر جای خود گذارد. به خود آمدم و راهی شدیم. مریم دیگر همه چیز را می دانست. به ماهی دیگری که برایم خریده بود نگاهی انداختم و لبخند زدم. نمی دانم چرا این فکر در ذهنم قوت گرفت که یکی از ماهیها من هستم و یکی هم او. اما زود لب زیرینم را گاز گرفتم و یاد سعید افتادم.

به خانه که رسیدم کسی نبود به ناچار کلید را در قفل چرخاندم و در را باز کردم. لباسهایم را عوض کردم و تنگ ماهی را گذاشتم روی میز آشپزخانه که با یادداشت مادرم مواجه شدم در یادداشت توضیح داده بود که با ارمغان و پدرم برای خرید مقداری لوازم برای جهیزیه من به بازار رفته اند و تا بعد از ظهر هم بر نمی گردند. سوتی زدم و به طرف قابلمه روی اجاق گاز رفتم. معده ام از فرط گرسنگی به هم می پیچید. اما مگر می توانستم غذا بخورم. یاد کیوان و ماهی کوچکی که برایم خریده بود لحظه ای از ذهنم و چشمم دور نمی شد. ماهی ها دوتایی دنبال هم می افتادند و کلی جست و خیز می کردند. بعد از اینکه به اصطلاح ناهار خوردم بلند شدم و دور دهانه تنگ را با روبانی قرمز رنگ تزئین نمودم و تنگ را هم در یکی از قفسه های کتابخانه ام جای دادم.

فردا امتحان ادبیات داشتم. اصلاً نخوانده بودم. درسم هم زیاد خوب نبود. قریب به دو ساعت بدون وقفه حتی بدون اینکه به کیوان یا سعید یا ماهی ها فکر کنم درس خواندم.

ساعت نزدیک چهار بعدازظهر بود. با ورق زدن کتاب ادبیات دوباره به یاد کیوان افتادم. شماره تلفن خانه پدر الهام در این صفحه کتابم یادداشت شده بود. یادم آمد آن موقع که هنوز الهام ازدواج نکرده بود شماره را از او گرفته بودم تا اگر کاری داشتم به او زنگ بزنم. وسوسه شده بودم که زنگ بزنم و لحظه به لحظه این حس در من تقویت می شد. آنقدر که دیگر حتی نتوانستم درس بخوانم. صدای ضربان قلبم را می شنیدم. دستم را روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. اما باز هم وسوسه شدم و شماره را گرفتم که ناگهان صدای مادر الهام را شنیدم که می گفت: - بله... بفرمایید... الو.

آب دهانم را فرو دادم و تلفن را سریع قطع کردم. دوباره برگشتم سراغ کتاب ادبیات که درس بخوانم اما نمی توانستم و فقط به تصاویر و مطالب نگاه می کردم. دوباره یاد کیوان مثل چکشی شده بود و به مغزم می کوبید. نیم ساعتی با خود کلنجار رفتم باز وسوسه شده بودم که زنگ بزنم. دلم شور می زد. دوباره به سمت تلفن رفتم. شماره را گرفتم و منتظر ماندم این دفعه هر چه بوق آزاد زد کسی گوشی را برنداشت. دیگر ناامید شدم اما درست در لحظه ای که می خواستم گوشی را روی تلفن بگذارم صدای گرم کیوان از پشت گوشی شنیده شد وای که چه صدای زیبایی داشت.

- بله... بفرمایید... چرا حرف نمی زنی؟ حرفت را بزن ما سراپا گوشیم.
دستپاچه شدم. با انگشتم تقه ایی به گوشی زدم. نمی دانم چرا شیطنتم گل کرده بود.
با صدای خفیفی گفت:

- اذیت نکن... حرف بزن... من که می دانم کی هستی...

قلبم به طپش افتاد. نکند فهمیده من هستم. آبرویم می رود. سریع گوشی را سر جای خود گذاشتم. پیش خود فکر کردم، شاید اصلاً کیوان نبوده، شاید برادر دیگر الهام بوده، اما یادم آمد که کیانوش برادر بزرگ الهام سالهاست در فرانسه است. صدای ضربان قلبم را می شنیدم تمام بدنم یخ کرده بود. رفتم جلوی آئینه. رنگم عین گچ شده بود با خود گفتم: وای آبرویم رفت. خدایا به دادم برس، عجب کاری کردم. هزار بار خود را ملامت کردم. آخر دختر تو نامزد داری آن موقع که نامزد نداشتی این کارها را نمی کردی، حالا تازه تازه یادت افتاده که شیطننت کنی. بین می توانی آبروی خانواده ات را ببری. نکند حالا زنگ بزند اینجا. وای اگر زنگ بزند چه کنم. ای خدا خودت کمک کن. رفتم سراغ کتابم و به خیال خودم آمده بودم سر درسم. اما بعد از گذشت ساعتی وقتی که زنگی به تلفن منظرمان نخورد خیالم راحت شد. با خود فکر کردم شاید اصلاً متوجه نشده که من بودم و همین طوری از روی کنجکاوی خواسته من را تحریک کند تا متوجه شود که چه کسی هستم. خوب شد قطع کردم و با او حرف نزد. دوباره شروع کردم درس بخوانم اما از تنها بودن در خانه در دلم هراس افتاده بود.

تلویزیون را روشن کردم تا شاید کمی از این افکار خلاص شوم. اما مگر می شد تازه غم امتحان فردا را هم داشتم. چون افکارم اصلاً به مسیری نمی رفت که بتوانم درس بخوانم. صدای زنگ در بلند شد. گوشی آیفون را برداشتم تا ببینم چه کسی است که صدای مادرم را شنیدم که می گفت:

- در را باز کن.

نفس راحتی کشیدم و در را باز کردم. با خودم گفتم:

– راحت شدم. بالاخره مادرم آمد.

از زن عمو ملیحه که خیری نبود. مثلاً قهر کرده بود اما سعید هر از گاهی می آمد. آن روز بعد از ظهر سعید خانه ما بود مادرم مشغول خانه تکانی عید بود و ما در مورد رانندگی کردن و گواهینامه رانندگی گرفتن با هم صحبت می کردیم. سعید اصرار داشت که به محضی که سنم قانونی شد باید بروم و تصدیق بگیرم مادرم هم گفته سعید را تأیید می کرد. خودم هم دوست داشتم بروم به همین منظور به سعید گفتم:

– من دوست دارم رانندگی یاد بگیرم اما با چه ماشینی تمرین کنم؟

سعید گفت:

– تا آن موقع ماشین هم می خریم.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

– کو تا آن موقع، حالا باید بخری.

سعید گفت:

– آهسته، آهسته.

پرسیدم:

– رانندگی کردن سخت است؟

– نه چه سختی دارد، نباید ترس داشته باشی، گواهینامه ات را که بگیری باید بنشین پشت ماشین تا دست فرمانت هم خوب شود.

– نمی شود بدون گواهینامه رانندگی کرد؟

مادرم در جواب گفت:

– نه که نمی شود. بزنی یک نفر را هم بکشی حالا بیا و درستش کن.

– چه فرقی می کند. کشتن، کشتن است، چه با گواهینامه، چه بدون گواهینامه.

یاد آن روزی افتادم که کم مانده بود من و مریم با ماشین کیوان تصادف کنیم. کاش گواهینامه داشتم و می توانستم

رانندگی کنم. آن وقت چقدر در مقابل کیوان به خود می بالیدم. به سعید گفتم:

– سعید گواهینامه ات کجاست؟ در کیفیت است؟ بگذار بروم و آنرا بیاورم.

سعید سری به علامت نفی تکان داد و با عجله و محکم گفت:

– نه نرو.

شانه هایم را بالا انداختم و سریع دویدم تا کیف سعید را بردارم اما او به دنبالم دوید و زودتر از من کیفش را از روی

میزال برداشت و محکم به خود فشرد. با اخم گفتم:

– مگر می خواهم آن را بخورم که آن طوری سفت چسباندی به خودت.

– نه... می دانی افسون... اصلاً چی می خواهی، گواهینامه... چشم بگذار خودم به تو بدهم.

سعید زیپ کیفش را باز کرد و دستش را داخل کیف کرد و در حال جستجوی گواهینامه در کیف بود که جستی زدم و در یک لحظه ناگافل با یک قاپ کیف را از دستش ربودم و با سرعت به سمت مادرم دویدم. با سعید دور میز آشپزخانه می چرخیدیم. مادرم هاج و واج ما را نگاه می کرد و متذکر می شد که مگر یاد بچگی هایتان افتاده اید. سعید هم دائماً شکوه می کرد که زن عمو بگو کیفم را بدهد. من هم رو کردم به مادرم و گفتم:

- نخیر مامان، توی آن یک چیزی هست که نمی خواهد من ببینم.

مادرم کنجکاو جلو آمد و گفت:

- کو ببینم؟

تا آمدم کیف را به مادرم بدهم سعید پرید جلو که کیف را بگیرد. اما من زود دویدم به طرف در آشپزخانه و از آنجا به سمت حیاط رفتم. باید می فهمیدم که در کیفش چه چیزی هست که نمی خواهد من ببینم. رفتارش مشکوک بود به حیاط که رسیدم به سختی به افروز خوردم. جیفش در آمد و گفت:

- چه خبرت است افسون، بازی می کنی.

طفلی داشت ارشیا را سرگرم می کرد و به همین منظور عروسکش را توی لگن آب می شست. فکری به ذهنم رسید و کیف را درون آب فرو کردم تمام محتویات کیف خیس شد. همین که کیف را در لگن آب انداختم سعید جلو آمد و کیف را از دستم گرفت. مادرم با حالتی کنجکاو خندید و گفت:

- افسون بس است چرا به جان هم افتاده اید؟

سعید زیپ کیف را با عصبانیت باز کرد و مدارک و پولهایش را در آورد و روی ایوان چید تا خشک شود اما هنوز کیفش را به سینه چسبانده بود. ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

- تا تو باشی دیگر چیزی را از من پنهان نکنی. حیف که نگذاشتی همه چیز را بریزم بیرون. زود از دستم آن را گرفتی.

مادرم با اخم داخل ساختمان رفت و من هم به دنبالش وارد شدم. رویم را به مادرم کردم و گفتم:

- نمی دانم در کیفش چه چیزی بود؟

- من هم کنجکاو شدم کاشکی می توانستیم بفهمیم چه را از ما پنهان می کند؟

صدای زنگ در بلند شد. پدرم بود. نگذاشتم خستگی از تنش بیرون برود سریع ماجرای کیف را برایش تعریف کردم. پدرم در حالی که می خندید، گفت:

- مگر یاد بچه گی هایتان افتاده اید؟ دنبال هم می کنید و کتک کاری راه می اندازید.

- نخیر... می خواستم گواهینامه اش را ببینم. ولی سعید نگذاشت.

پدرم با حالتی کنجکاو گفت:

- راستی گواهینامه سعید را من ندیدم. چند وقت است که گرفتی؟

اجازه ندادم که سعید صحبت کند زود گفتم:

- مثل اینکه خیس شده است.

و در حالی که به محتویات کیف سعید که روی بالکن پخش بود نگاه می کردم گفتم:

- نه، آنجا نیست. در کیفش است.

سعید ساکت ایستاده بود و هنوز کیفش در دستش بود. پدرم دستش را دراز کرد و کیف را از دست سعید گرفت، خوب که دقت کردم سعید آب دهانش را فرو داد و با بی میلی و اکراه انگار که مجبور شده است در حالی که از چشمانش ترس می بارید کیف را به سمت پدرم گرفت. پدرم داخل کیف را نگاه کرد و آرام بدون اینکه سرش را بالا ببرد چشمانش را بالا گرفت و به سعید خیره شد و گفت:

– واقعاً متأسفم.

خنده از روی لبهایم محو شد. سعید سرش را پایین انداخته بود. من از فرط کنجکاوی چشمانم را به سوی کیف دوخته بودم. پدرم آرام از کنار سعید گذشت. مادرم هاج و واج به پدرم نگاه می کرد. و با اشاره از من پرسید چه شده است؟ شانه هایم را بالا انداختم و بدون اینکه کلامی با سعید صحبت کنم به اتاقم رفتم. آن شب گذشت. حال بگذریم که سعید شام از گلویش پایین نرفت و پدرم هم کلمه ای با او صحبت نکرد. بعد از شام وقتی سعید رفت هرچه من و مادرم به پدر التماس کردیم که چه اتفاقی افتاد و یا اینکه در کیف سعید چه دیده که آن طور منقلب شده، پدرم طفره رفت و محکم در برابر ما ایستاد و بالاخره ما هر کدام با هزاران فکر و خیال به رختخواب رفتیم. تا دو سه روز بعد به عید مانده که آن اتفاق در خانه ما افتاد و پدرم با دیدن محتویات کیف سعید عصبانی شد تا خود شب عید از سعید خبری نبود. سال تحویل شد و روز اول و دوم عید هم گذشت اما باز هم از خانواده عمو خبری بدست نیاوردیم. حتی تلفن را هم جواب نمی دادند. انگار که آب شدند و به زمین رفته اند. بعد از آن واقعه تقریباً دو هفته گذشت و از عید سال 1344 نیز تقریباً شش – هفت روزی هم گذشت. به ناچار پدرم به در خانه عمه ام رفت و از او در مورد خانواده عمویم جويا شد و عمه ام هم متذکر شده بود که رضا و بچه ها به مسافرت رفته اند و حتی عمه ام از بی خبری ما کاملاً متعجب شده بود.

مادرم وقتی موضوع را فهمید بسیار عصبانی شد و پدرم دائماً با شنیدن نام سعید ذکر الله اکبر را می گفت، مادرم بیشتر از این مسئله ناراحت بود که این عید، عید اول نامزدی من و سعید است و پدرم دائماً در فکر بود و حتی این اواخر با مادرم پنهانی گفتگو می کرد و من مادرم را عصبانی تر از گذشته می دیدم. خودم هم ناراحت بودم. این است رسم زن داری واقعاً که سعید با این کارش به من فهماند چقدر مرا دوست دارد. خیلی از دست سعید دلگرفته بودم. روز دوازدهم عید بود که سعید سر و کله اش به خانه یمان پیدا شد. مادر و پدر فوق العاده عصبانی بودند. سعید سرش را پایین انداخته بود و یک کیف پر از جعبه های کادو شده در دست داشت. آرام و خجالتزده به پدر و مادرم سلام داد و سال نو را تبریک گفت و کیف را گذاشت کنار راهروی هال. کیف از نظر مادرم دور نماند. مادرم حتی جواب سلام سعید را نداد. من هم زیاد او را تحویل نگرفتم پدرم گفت:

– سال نو تمام شد آقا سعید حالا چه وقت عید دیدنی است؟

سعید با شرمندگی جواب داد:

– ببخشید ما نتوانستیم زودتر از این خدمت برسیم.

با گفتن این حرف بود که مادرم منفجر شد و گفت:

– خوب است دیگر سعید خان، مادر تان دست پیش می گیرد که پس نیفتد، دختر مثل دسته گلم را دارم دو دستی تقدیمتان می کنم حالا برای من ناز می کنید. سالی که نکوست از بهارش پیداست. شما از الان پشت چشمتان برای دختر من این جواری باز است معلوم نیست این طفلکی را بردید چه بلاهایی سرش بیاورید. نه پسر جان، نه. بلند شو خدا روزیت را جای دیگری بدهد.

سعید با التماس حرف مادرم را قطع کرد و گفت:

– زن عمو افسانه، به خدا مادرم عیدی افسون را فرستاده است.

مادرم با خشم گفت:

– کی عیدی خواست؟ مگر بچه ام گداست؟ شکر خدا الحمدلله همه چیز دارد. نیازی به تحفه های تو هم ندارد.

سعید با درماندگی رویش را به پدرم کرد و گفت:

– عمو تو رو به خدا شما یک چیزی بگوئید.

پدرم نفس عمیقی کشید و گفت:

– بین سعید از روز عید دوازده روز می گذرد حالا قبل از عید را کار نداریم تو یک سر خشک و خالی اینجا نزدی.

حالا روز دوازدهم که فردای آن سیزده بدر است آمدی اینجا که چه؟ نه پسر جان من و افسانه حرفهایمان را با هم

زده ایم. فایده ندارد. مگر اینکه خود افسون بخواهد. تا حالا هم که به افسون نگفتم، به خاطر این بود که فکر

کردیم شاید خودش راضی باشد زن تو شود. حالا از خودش می پرسیم افسون جان تو راضی هستی که با سعید ادامه

بدهی؟

دلم لرزید. یک لحظه بسیار کوتاه چهره کیوان در مقابلم ظاهر شد اما فوری فراموشش کردم. نه دیگر سعید را نمی

خواستم. وقتی بهتر از او را می توانستم داشته باشم سعید را می خواستم چکار؟ بنابراین سریع رویم را به سمت پدر

و مادرم گرفتم و گفتم:

– هرچه شما بگوئید. من راضی هستم به رضای شما.

پدرم دوباره گفت:

– نه این نشد. صریح بگو می خواهی یا نه؟

با تمأنینه و قاطعیت گفتم:

– نه!

پدرم که جواب منفی من را دید نفسی با خیال راحت کشید و به سعید گفت:

– تو اصلاً لیاقت دختر من را نداری. همان چند هفته قبل از عید که در کیفیت آن... استغفرالله...

پدرم حرفش را خورد و نگاهش را به زمین دوخت. مادرم که انگار با شنیدن این جملات نیرویی تازه گرفته باشد

گفت:

– چی حسین؟ چی دیدی؟ بگو دیگر؟ بگو چی دیدی؟

من نگاه کنجاوم روی سعید، پدر و مادرم می چرخید و دوست داشتم بدانم موضوع چه بوده؟ حتی از طرز صحبت

پدر و مادرم متعجب مانده بودم. نمی دانستم که پدر و مادرم در خفا تصمیم گرفته اند نامزدی را بهم بزنند.

سعید به التماس افتاده بود. پدرم طفره می رفت و مادرم اصرار داشت تا اینکه من خودم به صدا در آمدم و گفتم:

– پدر شما اگر نگوئید در کیف سعید چه دیده اید در حق من ظلم کرده اید. من باید بدانم که در کیف او چه بوده

است؟

مادرم ادامه داد:

– راست می گوید دیگر، موضوع یک عمر زندگی است. نمی شود که همین طوری رهایش کرد. چه دیدی که حالا تو

هم پنهانش می کنی؟ بگو، نگذار دخترم بدبخت بشود.

آنقدر مادرم گفت و گفت تا اینکه پدرم از کوره در رفت و فریاد زد:

– من دخترم را به یک آدم معتاد نمی دهم.

چشمانم از فرط تعجب از حدقه بیرون زده بود. سعید از شدت غضب خودش را باد می زد. گونه هایش گلگون شده بود. مادرم هم با حرص بلند شد کیف کادوها را برداشت و انداخت جلوی سعید. بعد هم دست سعید را گرفت و گفت:

– بلند شو پسر جان تو را به خیر و ما را به سلامت، برو که ما را با شما کاری نیست.

سعید التماس می کرد:

– زن عمو تو را به خدا... باشد هر چه شما بگویید. می روم مادرم را می آورم بگوید اشتباه کردم. زن عمو خواهش می کنم... عمو جان آبرویم جلوی همه می رود. افسون تو یک کاری کن.

من فقط سکوت کرده بودم. به یاد کیوان افتاده بودم و از این ماجرا راضی و خرسند بودم. از این فکر لبخندی به لبم آمد. اما سریع به خودم نهیب زدم و به خودم گفتم حالا این یکی را رد کن بعد فکر دیگری را بکن. مادرم در آخر گفت:

– آب از سرچشمه گل آلود است پسر. ما به درد هم نمی خوریم.

سعید رفت و تا هفته ها پس از آن هرچه عمو رضا و عمه ام و دوست و آشنا برای واسطه آشتی آمدند پدرم و مخصوصاً مادرم به خرجشان نرفت که نرفت و بیشتر مادرم به خاطر این مسئله ناراحت شده بود که زن عمو ملیحه اصلاً به روی مبارکش نیاورد که چرا نامزدی را به هم زدید. من هم راضی بودم و خوشحال روزها را می گذراندم. مادرم و پدرم بیشتر وقتشان را برای من گذاشته بودند و سعی می کردند برای اینکه خاطره سعید را فراموش کنم من را سرگرم سازند. بنابراین از بهم خوردن نامزدی یک ماه گذشت که راهی خانه الهام شدم. خودم هم تقصیر داشتم دلم می خواست هرچه زودتر به گوش کیوان برسد که من نامزدیم بهم خورده است. الهام در ابتدا ناراحت شد اما وقتی جریان را از اول و مو به مو برایش تعریف کردم و او دید که واقعاً به نفع من بوده که نامزدی را بهم زدم دیگر چیزی نگفت. وقتی خودم هم فکر می کردم، می دیدم چندان دوست نداشتم با سعید ازدواج کنم. تازه پانزده سالم بود سنی نداشتم و هنگامی که فکر می کردم که بهترین مردها امثال کیوان خواهان من هستند نباید آسان با هر کسی ازدواج کنم و بدتر از همه اینکه سعید معتاد هم بود.

بعد از این ماجرا بود که فهمیدم آن شب که مادر و پدرم با ارمغان و بهادرخان به آرامی صحبت می کردند در مورد اعتیاد سعید بوده است. و آن روزی که پدرم کیف سعید را گرفته بود در آن مواد مخدر دیده است. روزها به همین منوال گذشت و جریان نامزدی ام با سعید کاملاً منتفی شد. امتحانات خرداد ماه به پایان رسیده بود و من برای اینکه در تابستان وقتم به بطالت نگذرد اسمم را در کلاس زبان انگلیسی نوشتم. از طرفی هم برای دوستم مریم خواستگار خوبی پیدا شده بود که در انگلیس زندگی می کرد و او هم به زودی عزم رفتن می کرد. از دوری او ناراحت شدم اما بعدها آنقدر سرم گرم شد که توانستم نبود مریم را تحمل کنم.

فصل 7

اوایل تیر ماه بود که الهام تلفنی من را به خانه اش دعوت کرد. مادر و پدرم مخالفت نکردند چون بعد از جریان سعید من را آزادتر گذاشته بودند.

به خانه الهام رفتم. ناهار را که خوردیم از هر دری گفتیم و نامه مریم را که از انگلیس برایم فرستاده بود برای الهام خواندم. الهام اولین فرزندش را به دنیا آورده بود دختری با نمک به نام شیده که بیشتر شبیه شوهرش بود تا خودش. روی آن را نداشتم که از الهام درباره ی کیوان سؤالی کنم. البته خود الهام هم هیچ سخنی در مورد کیوان به میان نیاورد. اما وقتی زنگ تلفن خانه الهام به صدا درآمد و وقتی من فهمیدم آن سوی خط کسی جز کیوان نبوده قلبم فرو ریخت. گونه هایم گلگون شده بود ولی خودم را کنترل کردم که الهام متوجه نشود و بالاخره کیوان هم از صحبت های الهام متوجه شد که من آنجا هستم. بعد از اینکه الهام تلفن را قطع کرد احساس کردم که کیوان هم اکنون در خانه الهام می آید ولی بعد از گذشت یک ساعت دیگر هم کیوان نیامد و من کم کم ناامید شده، عزم رفتن کردم. از خانه الهام که بیرون آمدم ناراحت بودم. ته دلم دوست داشتم کیوان را می دیدم. از دست خودم عصبانی بودم. نکند که کیوان دیگر مرا نمی خواهد. از این فکر اعصابم بهم ریخت. درمانده و مستأصل شده بودم. نفس عمیقی کشیدم و به خودم امیدواری داده و گفتم اصلاً مرا نخواهد مگر آدم قحط است. اما همین که سر کوچه رسیدم از دیدن اتومبیل کیوان شوکه شدم. وای یعنی او سر کوچه ایستاده و منتظر من است تا هر وقت که از خانه الهام بیرون آمدم مرا ببیند باورم نمی شد.

زیر چشمی نگاهی به ماشین کردم. کوچه خلوت بود. کمی جلوتر رفتم شیشه جلوی راننده پایین بود. خوب که نظر انداختم دیدم صندلی را تا نیمه خوابانده و دستانش را زیر سرش گذاشته است. کمی جلوتر رفتم. وای که اختیار پاهایم با خودم نبود. چشمانش را بسته بود. دلم می خواست بروم و از جلو نگاه کنم. به خودم نهیب زدم که راهم را بگیرم و بروم ولی مگر می شد تا به خودم آمدم دیدم جلوی شیشه نیمه پایین ماشین او ایستاده ام. اما انگار که برق مرا گرفت. چون کیوان آرام چشمانش را باز کرد و همین طور که از لا به لای چشمان نیمه بازش به من می نگریست بی خیال گفت:

– بالاخره آمدی... منتظرت بودم.

دلم فرو ریخت. با هول و هراس گفتم:

– نه... من داشتم می رفتم... اگر کاری ندارید خدا حافظ.

با پوزخند جواب دادم:

– آخر دختر خوب، آمدی جلوی من مثل قرص قمر ظاهر شدی حالا هم می گویی دارم می روم. نمی خواهی بیایی بالا؟

آب دهانم را فرو دادم و گفتم:

– پدر و مادرم بفهمند مرا می کشند.

نمی دانم چرا لبخندی تحویل داد و در جلویی کنار خودش را باز کرد و گفت:

– بیا بنشین خانم ترسو!

پاهایم مال خودم نبود. انگار دهانم را کلید کرده بودند مثل وارفته ها رفتم و کنارش نشستم. همین که نشستم موجی از شرم به صورت عرق بر روی پیشانی ام ظاهر شد. در حالی که سرش را خم کرده بود با صدایی که به زمزمه شبیه بود گفت:

– چیزی شده؟ هوا گرم است؟

زود به خود آمدم و گفتم:

- نه... گر... گرم نیست... خوب بله چرا هوا هم یک کم گرم است.

با لبخندی پر معنا و مهربان به چشمانم نگاه کرد و سپس کولر ماشین را روشن کرد. سرم را گرداندم تا چهره اش را ببینم که او هم، هم زمان همین کار را کرد. برای لحظه ای چشمانم در چشمانش گره خورد. چشمان خمار و زیبایش آتش به جانم می زد. قلبم به تپش افتاده بود. وقتی فهمیدم همین طور خیره خیره به هم نگاه می کنیم زود سرم را پایین انداختم و گفتم:

- حرکت کن دیگر...

با خنده جواب داد:

- حرکت هم می کنیم... شیشه ات را بده بالا.

سپس سوئیچ را گرداند و اتومبیل را به حرکت انداخت. اضطراب داشتم و خدا خدا می کردم آشنایی، من را با او نبیند مجبور شدم رویم را از خیابان برگردانم. حُب مسلماً باید رویم را به طرف او می گرفتم. نمی دانستم چکار کنم که دیدم سرش را به طرف من خم کرد و گفت:

- افسون چرا مضطربی؟

با صدایی خفه گفتم:

- نه چیزی نیست.

خودم می دانستم که صدایم انگار از ته چاه بیرون می آید. لبخندی زد و زمزمه وار گفت:

- نکند از اینکه با من تنهایی می ترسی؟

خنده ای مصنوعی بر لبانم نشست او راست می گفت. در حد مرگ ترسیده بودم. اما با یک اعتماد به نفس ساختگی گفتم:

- نخیر مگر لولو خور خوره ای.

ناگهان پیچید داخل یک کوچه فرعی و زد روی ترمز. وحشت برم داشت. سپس سرش را به طرفم چرخاند و صدای وحشتناکی درآورد. جیغ زدم و دستانم را روی صورتم گرفتم. از ترس می لرزیدم اما ناگهان از میان انگشتانم دیدم که با مهربانی و لبخند مرا می نگرد با چشمانی که از عشق لبریز بود گفت:

- افسون... افسون... نمی خواستم بترسانمت... افسون...

ترسم کم کم زایل شد. لبخند زدم و نفس عمیقی کشیده و گفتم:

- آقا کیوان من را ترساندید.

با مهربانی گفت:

- آقا کیوان نه، از این به بعد کیوان، حُب؟

این پا و آن پا می کردم که چه بگویم. دوباره تکرار کرد.

- قبول است؟

باز هم چیزی نگفتم. سمج پرسید:

- افسون... افسون؟

بالاخره گفتم:

- چشم قبول.

خندید در حالی که در چشمانش برق عشقی عظیم را می دیدم. حرکت کرد و به سرعت به طرف منزلمان راند. سر کوچه پیاده شدم. وقتی به خانه رسیدم قلبم مملو از باری سنگین بود یعنی من به او جواب مثبت داده بودم. آن زمان نمی دانستم آخر این بازی چه خواهد شد. فقط کیوان بود که در ذهنم، قلبم و روحم و جانم بزرگ و بزرگتر می شد. او در قلبم رسوخ کرد و در تمامی زوایای زندگی جای گرفت تا بی نهایت بودن...

از این به بعد کیوان شده بود تمام زندگی. جانم و نفسم برای او می رفت و می آمد. او را می خواستم تا سر حد پرستش. وای که عشق چقدر شیرین است. عشق شور و شوق زندگانی است. چقدر احساس لطیفی است. اگر عاشق نشده باشید نمی دانید چه می گویم، که من با این عشق زندگی می کردم. آن سال تابستان بود و هوا گرم ولی من از گرمای دیگری بود که می سوختم... می سوختم و عاشقانه از این سوختن لذت می بردم. ساعتها می نشستم و به او فکر می کردم به او که با تار و پودم عجین شده بود و زندگی ام را در دستانش گرفته بود. چقدر قشنگ با من حرف می زد. چه زیبا با من رفتار می کرد از قدرتش لذت می بردم و نگاهش هوش از سرم می برد.

چشمم در هوای نگاهش سرگردان بود و لحظه به لحظه ی زندگی ام او را می خواستم که کنارم باشد و تازه از آن موقع بود که شروع به دعا کردن نمودم و از خدا خواستم و شب و روز التماس کردم که خدایا وصل ما را میسر کن. کیوان هرگز از سعید با من صحبت نکرد وقتی که خودم هم حرف او را به زبان انداختم فقط گفت که قسمت هر انسانی را خدا تعیین می کند. خورشید عشق در آسمان زندگی طلوع کرده بود و تازه تازه می فهمیدم که تپش های دل و بی قراری ها و شب بیداریها چه لذتی دارد.

از خالی بودن خانه هنگامی که مادرم بیرون می رفت استفاده می کردم و با هم تماس تلفنی برقرار می کردیم و دیگر او را از تمامی جریانات زندگی ام آگاه می کردم و بدون اطلاع کیوان آب نمی خوردم.

اما دردی که در جانم بود و هر وقت به آن فکر می کردم می لرزیدم. ترس فوق العاده ای بود که از پدر و مادرم داشتم. ما در خانواده خود هرگز حق نداشتیم ارتباط با پسر و یا دختر غریبه داشته باشیم چه برسد به اینکه بخواهیم عاشق و معشوق شویم. جرأت اینکه این قضیه را برای آنها بگویم نداشتیم. پدرم مرا می کشت. چنان وحشتی از آنها داشتم که حد و حساب نداشت. از دوستی من و کیوان فقط الهام خبر داشت و دخترخاله هایم شادی و شهره. آنها هر از چند گاهی به منزل ما می آمدند و چند هفته ایی در خانه ما می ماندند و چون تقریباً همسن و سال بودیم با هم

رابطه دوستانه ای داشتیم. آن سال اواخر تابستان هم شادی به تنهایی به منزل ما آمد و من تمام جریانات را برایش تعریف کردم و حتی در حضور شادی با کیوان بیرون هم رفتیم. آن روز بعد از ظهر به بهانه کلاس با شادی از خانه بیرون آمدم. با بودن شادی مادرم زیاد سخت نمی گرفت. کت و دامنی به رنگ لیمویی پوشیدم. موهایم را از فرق باز کردم و یک عینک آفتابی طبق آخرین مد به چشمم زدم. بعد از ظهر با کیوان هماهنگ کرده بودیم و در یک کافه تریا قرار گذاشته بودیم. وقتی از تاکسی پیاده شدیم اتومبیل کیوان را دیدم که کنار خیابان پارک شده است. با شادی وصف ناپذیری به سوی تریا رفتیم. پیشخدمت ما را راهنمایی کرد و کیوان به احترام ورود ما به پا خاست. تریا

فضایی شاعرانه داشت. موسیقی ملایمی به گوش می رسید و فضا آکنده از عطر گل یاس بود. شادی را به کیوان معرفی کردم و کیوان با احترام ما را به طرف میزی که رزرو شده بود هدایت کرد. کیوان پیراهنی از جنس کتان بسیار ظریف که دوختی بسیار عالی داشت پوشیده بود و موهایش را مثل همیشه به یک طرف ریخته بود. آن طوری که من دلم برایش ضعف می کرد. او منوی رستوران را به دست گرفت و در حالی که به آن نگاه می کرد. گفت:

– خانمها چی میل دارید؟

من گفتم:

– تا چی داشته باشند؟

کیوان منو را به دست من داد و گفت:

– خُب بفرمایید نگاه کنید.

منو را گرفتم و با شادی نگاهی به آن انداختم.

بالاخره با کرم کارامل موافقت کردیم و کیوان افزون بر آن سه عدد بستنی ایتالیائی هم سفارش داد.

در همین بین رو به شادی کرده و چشمکی زدم و دور از چشم کیوان پرسیدم:

– چطور است؟

شادی همراه با تکان سر ابروهایش را بالا برد و لبانش را جمع کرد یعنی: عالی است.

قند در دلم آب شد. با شور و شوق به کیوان نگریستم و همین که دیدم مرا می نگرد زود سرم را پایین انداختم.

کیوان خیلی با متانت رفتار می کرد و خیلی خوب از ما پذیرایی می نمود. بعد از اینکه از کافه تریا بیرون آمدیم سوار

اتومبیل شدیم تا گشتی بزنیم. کیوان در داشبورت ماشین را باز کرد و از من خواست یک نوار از آنجا بیرون آورم.

من هم همان کار را کردم و یک نوار در آورده و در پخش اتومبیل گذاشتم. موزیک ملایم و قشنگی بود. کیوان

شروع به سخن گفتن کرد و این دفعه روی صحبتش با شادی بود.

– شادی خانم الان نزدیک دو ماه است که با افسون آشنا شده ام به خدا قصدم از دوستی با او ازدواج است. من بیست

سالم تازه تمام شده و شاید برای ازدواج سنم کمی پایین باشد اما بارها به او گفته ام که با پدر و مادرت صحبت کن تا

من هم کارهایم را ردیف کنم یا نامزد کنیم و بمانیم تا وضعیت شغلی ام و غیره و ذالک درست شود و هم اینکه پدر

و مادرهایمان بدانند که ما همدیگر را دوست داریم تا موردی هم پیش نیاید. اما نمی دانم چرا افسون دائم طفره می

رود.

شادی در جواب رویش را به من کرد و گفت:

– راست می گوید افسون، چرا به خاله چیزی نمی گویی؟

با حسرتی عمیق گفتم:

– شادی جان تو چرا دیگر این حرف را می زنی تو که با اخلاق مادر و پدر من آشنایی. آنها اگر بفهمند کسی در

زندگی من هست من را می کشند.

شادی سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

– راست می گوید... آقا کیوان خاله من زن تعصبی است شوهر خاله ام هم که از او بدتر. اگر بفهمد افسون حتی با

یک پسر حرف زده فاتحه است.

کیوان گفت:

– بالاخره چی... چه کار باید کرد؟

در چشمهایم اشک جمع شده بود. هیچ چاره ای نبود باید سوخت و ساخت. عشق همین است... ارمغان عشق. همین

است. تا وقتی عاشقی باید بسوزی و هیچ ## را یارای یاری کردنت نیست. باید زهر فراق را بچشی و اشک بریزی و

در آخر هم با قلبی شرحه شرحه زیر خروارها خاک بیارامی. قلب محزونت را چون باری بر شانه های نحیف حمل کنی و دردت را هیچ دردمندی نمی تواند درمان کند. حکایت این است و آرام شعر سهراب را زمزمه می کنم:

و عشق تنها عشق

مرا به اندوه زندگی ها برد.

آن شب در حالی که غمی سترگ بر گوشه دلم سنگینی می کرد به خواب رفتم. قبل از خواب با شادی خیلی صحبت کردم و برایش همه چیز را توضیح دادم.

– می دانی شادی کیوان من را خیلی دوست دارد. اما من واقعاً می ترسم که این مسئله را با مادر و پدرم در میان بگذارم.

– خُب افسون شاید من بتوانم این کار را بکنم.

– نه... نه... شادی می خواهی خون راه بیفتد. مادرم آنقدر حساس است که نگو. همین تازگی ها رفته بود بیرون منزل یکی از دوستان، چند دفعه تلفن خانه را می گیرد ببیند من چه کار می کنم. از شانس بدم، من با کیوان صحبت می کردم، دیده بود تلفن اشغال است شاکی شده. البته به من مستقیماً چیزی نگفته بود ولی به رامغان گفته بود و ارمغان هم می گفت که او خیلی عصبانی شده بود. چه می گویی شادی مادر من مثل مادر تو نیست. اگر یک ذره شلوغ کاری کنم با اینها غوغا دارم.

– ولی افسون من هر مسئله و اتفاقی که برایم پیش بیاید از مادرم پنهان نمی کنم.

– همین طوری خوبه دیگر. مادر و دختر باید با هم رفیق باشند. توی این دوره و زمانه هر اتفاقی ممکن است برای آدم بیفتد چه کسی پیدا می شود که دوست آدم باشد و آدم سر دلش را به او بگوید؟ چه بهتر است که مادر و پدرها با جوانهایشان دوست باشند و اگر هم برایشان اتفاق بدی افتاد به جای سرکوفت و سرزنش، به فکر راه چاره باشند من الان نمی توانم چیزی به آنها بگویم. آنها هنوز ماجرای سعید را فراموش نکرده اند.

– حالا دیگر خودت را ناراحت نکن به هر حال توی هر ناامیدی امید هست. حالا کیوان می خواهد چه کار کند برنامه اش برای آینده چیست؟

– راستش کیوان که تازه سربازی اش تمام شده. پدرش البته چند تایی مغازه دارد که گفته کیوان یکی را بردارد و راه بیندازد و یک کاری را شروع کند ولی خود کیوان مخالف است. او می گوید توی این جور کارها پیشرفت نیست.

– پس چی؟ می خواهد چه کار کند؟

– نمی دانم شادی. او عاشق سفر و تجارت است. دوست دارد که برود این کشور و آن کشور. این شهر و آن شهر و تجارت کند.

– حالا خوب است که یک کاری را دوست دارد اگر به فکر زندگی و آینده باشد بهتر است. حداقل اگر خدا خواست و آمد خواستگاری دیگر پدر و مادرت بهانه نیاورند.

– خدا از زبانت بشنود شادی... یعنی آن روز می آید؟

– چرا نمی آید حالا بگیر بخواب. انشا... درست می شود شب بخیر.

– شب بخیر.

پتو را روی صورتم کشیدم. قطرات اشک گونه ام را خیس کرد به یاد کیوان افتادم وای که قلبم چقدر او را می خواست. صدای خواهش قلبم را می شنیدم اما هیچ پاسخی نداشتم که به این خواهش بدهم. تازه می فهمیدم که سوختن چیست؟ سوختن و آب شدن و دم فرو نزدن. با چه سعی و کوششی نمی گذاشتم رازم عیان شود خدا می داند!

فصل 8

با باز شدن مدارس شادی دختر خاله ام به خانه اشان برگشت. امسال تنها بودم چون الهام که ازدواج کرده بود و مریم هم با برگزاری یک جشن عروسی به انگلیس رفته بود. آن سال یک تغییر دیگر هم در زندگیم به وجود آمد و آن اینکه ما منزل دو طبقه خود را به بهادرخان فروختیم و خودمان در یک کوچه بسیار زیبا که پر از باغچه و فضاهای سبز بسیار دلنشین بود، به یک خانه یک طبقه نقل مکان کردیم. البته کوچه جدیدمان زیاد با خانه قبلی فاصله نداشت. این خانه تقریباً بزرگتر بود. یک هال نسبتاً بزرگ داشت که سمت راست آن یک اتاق خواب و در سمت چپ آن یک پذیرایی بزرگ واقع شده بود در پایین هال در سمت راست یک آشپزخانه به اندازه خود هال بود و در سمت راست آشپزخانه دو اتاق خواب بود که یکی از اتاق خوابها دو در داشت که یکی از درها به هال و دیگری به آشپزخانه باز می شد که این اتاق به من اختصاص داده شد.

کیوان را تقریباً دو هفته یک بار می دیدم و گاهی با هم بیرون می رفتیم و البته تماس تلفنی هم که در صورت خلوت بودن خانه کماکان ادامه داشت. اما دو هفته ای گذشت و من و کیوان نتوانستیم بهانه ایی به دست آوریم و یکدیگر را ملاقات کنیم تا این که یک روز که از مدرسه برمی گشتم کیوان را در خیابان دیدم. او آنقدر دلش تنگ شده بود که نتوانسته بود خودداری کند و از این طریق می خواست دیدار کوچکی از من داشته باشد. من آرام آرام گام برمی داشتم و خوب متوجه بودم که کیوان ماشینش را گوشه خیابان پارک کرده و از اتومبیلش پیاده شده و به دنبال من حرکت کرد. وارد کوچه خودمان شدم. کوچه خلوت بود اما همین که می خواستم برگردم و از پشت سر کیوان را بینم ارمغان از جهت دیگر کوچه وارد شد و مقابل من قرار گرفت. نفسم بند آمده و سعی کردم بر خودم کنترل داشته باشم جلوتر رفتم و متوجه شدم که ارمغان حضور کیوان را حس کرده و کیوان که از نشانیهای که من داده بودم ارمغان را شناخته بود فوراً جهت حرکتش را عوض کرد و از کوچه خارج شد. ارمغان چشم غره ای رفت و گفت:

– او دیگر که بود؟

با ترس و لرزی کاملاً تصنعی گفتم:

– نه... نمی دانم... به خدا... فکر کنم قصد... مزاحمت... من را داشت.

ارمغان با حالتی از تنفر سرش را تکان داد و گفت:

– چه دوره و زمانه ای شده... زود باش برویم خانه.

– تو کجا می روی؟

– من دارم می آیم خانه شما.

با هم راه افتادیم تا به خانه رسیدیم کنار در کمی این پا و آن پا کرده و با التماس گفتم:

- ارمغان به مادر و پدر چیزی نگو... حالا فکر می کنند چه خبر بوده است.
ارمغان اخمی کرد و گفت:
- نه نمی گویم تو هم کمی سر سنگین تر راه برو.
- چشم بلند بالایی گفتم و وارد خانه شدیم. مادرم مشغول درست کردن شربت بود و ارمغان هم پس از سلام و احوالپرسی مشغول کمک کردن به او شد. من لباسهایم را عوض کردم و رفتم کنار در آشپزخانه گوش ایستادم تا بینم آیا ارمغان ماجرای امروز را به مادرم می گوید یا نه که دیدم صحبت خاصی با هم رد و بدل نمی کنند و در مورد آشپزی بحث می کردند. خیالم راحت شد اما با شنیدن اسم سعید دوباره گوشهایم تیز شد.
- مامان زعفران هم روی شیرینی ها بدهیم؟
- بله هم خوشمزه می شود هم خوشرنگ.
- نامزدی سعید و افسون یادت هست شیرینیهایی را که درست کردیم چقدر خوب شد همین طوری...
- راستی می دانی پدرت چه خبرهایی آورده است؟
- نه چی شده؟
- برای سعید زن گرفتند یک دختر شهرستانی. پدرت می گوید از آن دخترهای ساده بی سواده.
- صحیح! که هر بلایی سرش آوردند طفلک دم نزنند.
- تازه از شهرداری هم بیرونش کردند. چون معتاد بوده و...
- پس حدس بابا درست بود.
- صامت هم با یکی از دوستانش فامیل شده، یعنی خواهر دوستش را دیده و پسندیده و رفته خواستگاری.
- پس ملیحه خوب آستین بالا زده است.
- ای بابا. دست از سر ما بردارند.
- راستی مادر، چرا افسون را شوهر نمی دهی؟
- قلبم فرو ریخت گوشهایم را بیشتر تیز کردم که شنیدم مادرم می گوید:
- چه عرض کنم... بین خودمان باشد. پسر یکی از دوستان پدرت یک زمزمه هایی کرده است ولی من به افسون نگفتم. دختره دوباره هوایی می شود.
- حالا بگوید بیایند همدیگر را ببینند شاید قسمت بود و همدیگر را پسندیدند. دیگر افسون هفده سالش است.
- راست می گویی به پدرت بگویم به اینها بگوید بیایند شاید خوب بودند. مادر جان دختر باید زود شوهر کند. دیر که شوهر کند اسیر دست این و آن می شود و تازه بزرگتر که شود اختیارش هم از دست آدم خارج می شود.
- اشکم جاری شده بود. خدایا باز دارند تصمیم می گیرند چرا راحتم نمی گذارند. ای خدای بزرگ مگر من چه کاری کردم که این طور باید مجازات شوم سریع اشک هایم را پاک کردم و یک ناهار الکی خوردم و نشستم سر کتابم.
- ولی مگر می شد درس خواند. ساعت نزدیک پنج بعد از ظهر بود که ارمغان و مادرم برای خرید بعضی لوازم به بیرون رفتند و من و افروز در خانه تنها ماندیم. می خواستم به کیوان زنگ بزنم اما افروز دائم مزاحم می شد.
- بنابراین به او مقداری پول دادم و گفتم که برود و بستنی بخرد. او هم با خوشحالی پول را گرفت و رفت. با دلهره شماره منزلشان را گرفتم. خودش برداشت خیالم راحت شد. صدای گرم او را شنیدم وای که چقدر با مهربانی سخن می گفت:

- الو... بفرمایید.
- کیوان؟
- بله سلام... چطور می خانوم خانمها؟
- سلام، خوبم.
- اتفاقی که نیفتاد؟ ارمغان که چیزی نگفت؟
- نه متوجه نشد. اما به من گفت در کوچه سرسنگین تر راه برو.
- آهی کشیدم و گوشی را جا به جا کردم. پرسید:
- چیزی شده؟ انگار که ناراحتی؟
- نه یعنی یک کم.
- مادرت... پدرت... حرفی زدند. نکند که کیوان مرده؟
- کیوان تو را به خدا این حرف را نزن. من بدون تو می میرم به خدا حاضرم جانم را بدهم اما آسیبی به تو نرسد.
- می دانم دختر خوب می دانم شوخی کردم که سگرمه هایت باز شود. حالا می گویی چه شده یا نه؟
- البته هنوز که معلوم نیست ولی فکر می کنم می خواهد برایم خواستگار بیاید.
- اوه دردت این بود.
- کیوان!!!
- غصه نخور ببین افسون، دختر خوب، خانوم خانمها، حالا بگذار بیایند. برای دختر خواستگار می آید و می رود. نمی شود که به مردم بگویی نه نیاید. بگذار بیایند بعد یک بهانه ای، چیزی درست می کنیم، ردش می کنیم می رود.
- منطقی باش... خُب.
- باشه خُب.
- حالا درست شد... تنهایی؟ کجا هستند؟
- افروز رفته بستنی بگیرد. یعنی خودم فرستادمش که بتوانم با تو راحت صحبت کنم. مامان و ارمغان هم رفته اند بیرون چیزی بخرند.
- پس خوب از فرصت استفاده کردی... افسون؟
- بله؟
- دلم برای تنگ شده.
- من هم همین طور.
- آهی کشید و ادامه داد:
- کاش می گذاشتی بیایم پیش پدر و مادرت و همه چیز را بگویم.
- باشد... باشد... اما حالا نه بگذار چند سال بگذرد.
- اوه من دق می کنم... چون راستش می دانی افسون می خواهم بروم مسافرت.
- مسافرت؟!... کجا؟
- شاید بروم فرانسه پیش کیانوش برادرم. شاید هم بروم آلمان آنجا یک دوست قدیمی دارم که در کار تجارت است. تجارت قالی ایرانی... حالا باز هم معلوم نیست.

- وای کیوان تو نباشی من می میرم تمام تکیه گاهم در زندگی تو هستی تو را به خدا...
 اشکم در آمده بود. همین طوری طاقت دوری او را نداشتم. چه برسد به اینکه او از ایران هم برود. خدایا چه می کردم. بدون حضور او در این شهر چگونه زندگی می کردم؟
 - کیوان مگر در ایران کار نیست؟
 - چرا هست ولی من آنجا بهتر می توانم کار کنم.
 کیوان در نظر من شخصیت بزرگی بود و به او خیلی بها می دادم. و وقتی او این حرفها را می زد واقعاً فکر می کردم که درست می گوید.
 - کیوان...
 - بله.
 - نکنند... که...
 - نکنند که چی؟
 - نکنند که وقتی رفتی آنجا من را فرا...
 حرفم را قطع کرد و گفت:
 - این را همیشه به یاد داشته باش، افسون حقانی، تنها دختر روی زمین است که اولین مکان را در قلب من برای ابد تصاحب کرده است. دیگر دلی ندارم که به دیگری بدهم.
 خندیدم و با شنیدن زنگ در از کیوان خداحافظی کردم. افروز بود داخل شد و با هم مشغول خوردن بستنی شدیم.

خواستگاری که برایم آمده بود پسر یکی از دوستان پدرم بود. بیست و نه سال سن داشت. خوش لباس و جذاب بود و پدرش اظهار داشت که اگر عروسیش سر بگیرد مغازه ایی به او می دهم تا کار کند. خانه و ماشین هم داشت. بسیار شمرده صحبت می کرد و رفتاری بسیار مؤدبانه و آقا منش داشت. آنها با جلال و جبروت و با دسته گلی بزرگ که به اندازه آن سبد گل هنوز ندیده ام وارد خانه ما شدند و آنقدر آقای حقانی، افسون جان و خانم حقانی گفتند و آنقدر عزت و احترام گذاشتند که کم مانده بود پدر و مادرم قبول کنند. اما خواهرم ارمغان که در ابتدا موافق این ازدواج بود وقتی فهمید داماد دوازده سال از من بزرگتر است بنای مخالفت را گذاشت و خاطر نشان ساخت که خودش هم با بهادر همیشه سر این تفاوت سنی مشکل دارد و چون بهادر ده سال از او بزرگتر است هرگز او را درک نمی کند.

به هر حال صحبت های ارمغان تأثیر خود را گذاشت و پدر و مادرم که واقعاً شوهری مورد تأیید را از هر لحاظ برای دخترشان پیدا کرده بودند برخلاف میلشان جواب منفی دادند و بعد که متوجه شدند من هم مخالفم علت مخالفتم را هم همان دلیل ارمغان برای رد خواستگار حدس زدند و غائله به همین جا ختم شد.

بعد از گذشت چند ماه کیوان علیرغم میل من و خودش تصمیم گرفت که به آلمان برود. چه بگویم که از دوری او چه ها کشیدم و چه اشکها که نریختم. آنقدر دلتنگش شده بودم که حد و حساب نداشت. در خودم فرو می رفتم. حوصله هیچ ## را نداشتم. اگر ارشیا گریه می کرد تا مدتها سر درد می گرفتم. اگر افروز در درسهایش مشکلی داشت حوصله یاد دادن به او را نیز نداشتم و آنقدر غم و غصه خوردم تا آن سال در شش درس تجدید شدم.

پدر و مادرم با متوجه شدن این موضوع غوغایی به راه انداختند.

مادرم در حالی که کارنامه ام را به دست گرفته بود گفت:

- دختر فرستادم برو در درس بخواند نه اینکه گل بکارد.

پدرم در حالی که قیافه ای حق به جانب گرفته بود در ادامه صحبت مادرم گفت:

- راست می گوید دیگر، کم برایت زحمت کشیدم. کم حرص و جوش را خوردم. شکر خدا هیچ چیز کم نداری. اصلاً نمی خواهد بروی درس بخوانی.

دوباره مادرم شروع کرد:

- معلوم نیست حواسش کجاست؟ یا پای تلفن است یا پای تلویزیون.

سر در گریبان، در اتاق خود را مخفی کرده بودم. اگر به چیزی احتیاج داشتم، افروز برایم می آورد. جرأت رویارویی با پدر و مادرم را نداشتم. می دانستم مقصرم، اما چگونه می توانستم حرف دلم را برایشان بگویم. بگویم که عاشقم و درد این عشق در روح و روانم رسوخ پیدا کرده و می رود که رو به ویرانی ام بگذارد. دست به دامن ارمغان شدم و ارمغان آنقدر با پدر و مادرم صحبت کرد تا راضی شدند به کلاسهای تقویتی بروم و مقارن با ثبت نام در کلاسهای تقویتی بود که اولین نامه کیوان از طریق الهام به دستم رسید. مضمون نامه چنین بود:

«تنها در این غربت، یک مرد تنها، روی به هر سو می کند، ظلمت می بیند و غم، نه دست یاری گری، نه گرمای وجود کسی که او را از این وادی نجات بخشد و او تنها به امید روزی است که نوید دهنده دیدار یگانه دوست و یاورش باشد.

سلام، سلام به افسون مهربان، نمی دانم که در چه حالی هستی، اما بدان که من تنها به یاد تو گام برمی دارم و فقط به خاطر تو در این سرزمین بیگانه تلاش می کنم و منتظر روز بازگشتم تا بیایم و تو را از نزدیک ببینم. نمی دانی که غم غربت چقدر جانفرساست. اگر چه درد عظیم تری از غم غربت وجود دارد که به جانم نیشتر می زند. اما بدان که هر لحظه که می گذرد برای دیدار دوباره مشتاق تر می شوم و در سایه این اشتیاق، تنهایی و بی کسی را فراموش می کنم. امروز بیشتر از تمامی روزهای زندگی ام کمبودت را حس کردم و بیشتر از هر لحظه دیگر یادت در دلم میهمان بود. چه می گویم؟! میهمان؟! نه تو میهمان نیستی. تو با جان و روح و تار و پودم عجین شده ای. اصلاً تو خود من شده ای. افسون عزیز به زودی به ایران باز خواهم گشت و بدان که برای آن روز لحظه شماری می کنم و تا آن روز از خداوند و تمامی قدیسین خواستارم که افسون را حفظ کند.»

همیشه به یاد تو

کیوان

نامه کیوان جانی تازه به من بخشید و از شادی در پوست خود نمی گنجیدم. پس او هنوز به یاد من است. در جواب نامه نوشتم:

«بر کاغذ بلند خیابان هر مرد جمله ایست، هر زن جمله ایست، در شهر ما، یک سلام، یک کلام، یک سیب، یک استکان چای و یک مرد بود... و تمام این خاطرات شیرین و به یاد ماندنی است که چون واژه های بی ربط، دنیای جمله های پیشین را پیوند می زند. آوندهای آجری جوی کوچه ما، آسیب های خواب رضایت را به خانه مرده و بیمار ما می آورد. استکان من، استکان تو، لیوان ما- سرشار چون همیشه- در کافه منزل ما- به یاد ماندنیست. در نیمه های شب، بر کاغذ بلند خیابان یک جمله نقش بسته. جای تو خیلی خیلی خالیست...»

ای کاش بودی و جمله های من را آهنگ عاشقانه می دادی و آن عاشقانه را از بر می خواندی. ای کاش با من می ماندی. برای همیشه و روزی هزار بار مرا به نام می خواندی. ولی... این تنها بید کوچه ماست که بیدار مانده، بیدار و پا بر جا، او نیز چون من چشم به راه تو، سایه ها را در همه جا تکرار و جستجو می کند و چون من گوشها را برای شنیدن صدای گامهای تیز می کند و با واژه های مغموم طناب ربط جمله های تنم را، بند بند وجودم را و مفهوم تمامی این جملات را، با روزهای خالی از تو، پیوند می زند. کیوان عزیز بدان که چشم براهت هستم و دیدگانم را فرشی می کنم بر قدمهایت.»

به یاد همیشه در یاد

افسون تو

دوست داشتم بال درمی آوردم و به سوی او پرواز می کردم. آخر نمی دانید که عشق، گل آدمی را کیمیا می کند. عشق، آدمی را به طبیعت و حیات نزدیک می کند و من نیز همچون حالی داشتم. یکپارچه حرارت و آتش بودم و از این دوست داشتن لذت می بردم. این عشق همچون شربت سکرآوری بود که مرا مدهوش کرده بود. یک ماه بعد کیوان به ایران برگشت از شدت خوشحالی ساعتها گریستم و بعد از آن شروع به پایکوبی کردم و سپس به کارهای خودم خندیدم. خوشحالی زایدالوصفی داشتم. واقعاً که شادترین انسان روی زمین بودم. وقتی الهام به من خبر داد که کیوان برمی گردد می خواستم سر تا پای او را غرق بوسه سازم و وقتی که از طرف کیوان با من قرار گذاشت تا بروم و او را ببینم که دیگر عنان اختیار از دستم خارج شد و گونه اش را بوسیدم. درست روزی را قرار گذاشتیم که کلاس تقویتی داشتم تا راحت تر بتوانم از خانه خارج شوم. آن روز را هیچ گاه فراموش نمی کنم. پیراهن ماکسی سورمه ای رنگ که ستاره های ریز سفیدی داشت به تن نمودم. از همان پارچه ی لباسم، تلی درست کرده بودم که آن را نیز به موهایم زدم و راهی پارکی شدم که با او قرار داشتم. وقتی او را از دور دیدم دلم انگار که از آسمان به زمین افتاد. گونه هایم سرخ شده بود و دستانم یخ کرده بود. کت و شلوار خاکستری خوش رنگی به تن داشت. همین که به او رسیدم سرش را خم کرد و عینک آفتابی اش را از چشم برداشت. از بوی همان عطر همیشگی اش سرمست شده بودم و مشتاقانه از دیدار یکدیگر ذوق زده شده بودیم. کیوان سلام و احوالپرسی کرد اما من نتوانستم خودم را نگه دارم. قطرات اشک روی گونه ام سرازیر شد. آرام گفتم:

- افسون... چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

زمزمه کردم:

خداحافظ برای تو چه آسان بود

ولی قلب من از این واژه لرزان بود

خداحافظ برای تو فقط رفتن

برای من ولی این رفتن جان بود.

دوباره گفت:

– افسون تو را به خدا گریه نکن آرام باش.

مرا به طرف یکی از نیمکتهای پارک که در جای دنجی واقع بود برد. روی نیمکت نشستم. نسیم ملایمی می وزید
گفتم:

– چرا اینقدر دیر آمدی؟

کیوان در حالی که جا به جا می شد، گفت:

– افسون اینقدر بی رحم نباش من هم دلم برایت تنگ شده بود. به خدا قسم تازه رسیدم و هنوز هیچ کاری انجام

نداده ام. اولین قدم را برای دیدن تو برداشتم. تازه بین برایت چه چیزهایی آورده ام؟

مثل بچه ها ذوق زده تکانی خوردم و دستهایم را به هم زدم و گفتم:

– کو کجاست؟ جان سوغاتی...

لبخندی زد و یک کیسه پلاستیکی که طرح و نقش و نگار زیبایی داشت به دستم داد. خیلی هیجان داشتم اما بعد با
دودلی گفتم:

– اما من اینها را چگونه به خانه ببرم؟

خندید و گفت:

– چه بگویم؟... خوب بگو خریدم... اصلاً بگو دوستم به من کادو داده.

به حالت قهر گفتم:

– ا... به این راحتی، تا مادر و پدرم سرم را از ته ببرند.

کیوان هم به حالت قهر گفت:

– وای که تو هم با این مادر و پدرت ما را کشتی. قول می دهم اگر سرت را بریدند خودم با چسب بچسبانم.

اخم کردم ولی او خندید و گفت:

– نمی خواهی سوغاتی هایت را ببینی... شوخی کردم خانم خانمها...

اخمهایم را از هم باز کردم و محتویات ساک را درآوردم. یک کت زنانه بسیار زیبا مارک کریستین دیور، یک ساعت

مچی امگای زنانه، یک کیف دستی که مارک بسیار معروف لوئیز ویتون را یدک می کشید و یک عینک آفتابی بسیار

بسیار قشنگ و مد روز، با شیطنت نگاهش کردم و گفتم:

– کیوان خیلی از تو ممنونم اما من نمی توانم اینها را با خودم ببرم.

سرش را عقب برد و دستش را داخل موهایش کرد و گفت:

– من نمی دانم، من اینها را برای تو آوردم.

با نگاهی حاکی از حسرت گفتم:

– فقط می توانم عینک آفتابی را بردارم. حداقل به خانواده ام می گویم یکی از دوستانم برایم خریده است. اما اینها را

نمی توانم. چه کسی برای دوستش این چیزها را می خرد که من به آنها بگویم دوستم برایم خریده است.

کیوان در حالی که به فکر فرو رفته بود گفت:

– اصلاً اینها را می برم خانه. اما به خدا قسم همه را برای تو نگه می دارم تا روزی که...

– تا چه روزی...

– تا روزی که همسرم شوی. آن وقت دیگر کسی نمی تواند چیزی بگوید.

به او نگاه کردم و با شرم سرم را پایین انداختم. از روی نیمکت بلند شدیم و راه افتادیم.

– افسون ماشین بیرون پارک است برویم یک چیزی بخوریم.

قبول کردم و بعد از گذشت دقایقی در یک کافه تریا کیوان سفارش دو عدد پلمبیر داد. من از شوق و ذوق دیدار با او لبریز بودم. من عاشق شده بودم. دوست داشتم که احساس او را هم بدانم. آیا او هم مثل من که او را این طور می خواستم مرا می خواست؟ دستانم را به هم قفل کردم و زیر چانه ام گذاشتم و به او که مشغول خوردن بود نگریستم. خندید و گفت:

– چیزی شده؟

شمرده شمرده گفتم:

– کیوان... یعنی آخرش چه می شود؟

کیوان آهی کشید و در حالی که ظرف پلمبیر را روی میز جا به جا می کرد گفت:

– منظورت دوستیمان است؟

– بله...

– نمی دانم افسون... اگر با من باشد همین الان می آیم منزلتان و از تو خواستگاری می کنم.

– یعنی اینقدر من را می خواهی؟

– چه می گویی افسون من خیلی راحت می توانستم آلمان بمانم. آنجا به خدا موقعیت کار و زندگی برایم خیلی خوب بود، با آقایی آشنا شده ام که قرار گذاشته ایم شرکت واردات اجناس آلمانی و صادرات خشکبار و خاویار ایرانی را تأسیس کنیم. اما به خدا به خاطر تو برگشتم و مقدمات کار را به سفر بعدی موکول کردم. افسون هرگز این را از یادت نبر اگر مردی به تو ابراز علاقه کرد زمانی کاملاً پی به عشق او نسبت به خودت ببر که چند عمل را در حق تو انجام بدهد. اول اینکه از تو تقاضای ازدواج کند... دوم اینکه پولش را بی دریغ به پای تو خرج کند و سوم اینکه نسبت به تو تعصب و غرور داشته باشد و چهارم اینکه... باید ببخشی... به خودش اجازه ندهد به زن مورد علاقه اش دست بزند... هر چیزی وقت خودش را دارد.

خجالتزده آهی کشیدم و سکوت کردم بعد از گذشت چند لحظه دوباره پرسیدم:

– پس باز هم می روی؟

در حالی که چشمانش می خندید گفت:

– بله دختر خوب می روم اما قول می دهم سه ماه به سه ماه بیایم و ببینمت. می روم تا یک زندگی سعادت مند برای آینده مان بنا کنم.

قلبم لبریز از عشق بود. وای که کیوان چه زیبا از آینده صحبت می کرد. خدایا یعنی آن روز می رسد که من خانم معتمدی شوم. با آهی در سینه گفتم:

– کیوان نود روز از تو دور باشم؟ من می میرم.

- نه نمی میری. زنده می مانی و تازه بیشتر هم خودت را برای زندگی و آینده مان آماده می کنی.

سپس بعد از پرداخت صورت حساب برخاست و با هم از آن مکان خارج شدیم و به طرف اتومبیل به راه افتادیم. کیوان تصمیم گرفت تا کمی در حومه شهر گشت بزنیم. او وارد یک خیابان پر از درخت شد و اتومبیل را متوقف کرد. درهای ماشین را باز کرد و پخش اتومبیل را روشن نمود. موسیقی ملایم و شاعرانه ای پخش می شد. زمزمه کرد:

- افسون به خدا می خواهم... نمی دانم چرا...؟ در زندگیم دخترهای بیشمار می بوده اند اما هیچ ## مثل تو نبوده... شرمزده شدم و با بند کیفم شروع به بازی کردم. به طرفم برگشت و به دیدگانم نگریست چشمانم را پایین انداختم صدای ضربان قلبم را می شنیدم. همانطور خیره به دیدگانم چشم دوخت صورتم گلگون شده بود اما او به ناگاه نفس عمیقی کشید و از اتومبیل پیاده شد. گویی در جدال با خودش دست به گریبان است. دهانم قفل شده بود. یارای سخن گفتنم نبود. و حال درست و حسابی نداشتم. صدایش کردم:

- کیوان...

- بله؟

- بیا برویم. دیر می شود.

سر جایش برگشت. درهای ماشین را بستیم. سوئیچ را گرداند و ماشین را روشن کرد. دوباره نگاهی عمیق به من انداخت و گفت:

- می خواهم یک قول از تو بگیرم.

سرم را کج کردم و پرسیدم:

- چه قولی؟

لبخندی زد و گفت:

- اینکه همیشه به من پایبند باشی... وفادار تا ابد.

خندیدم و گفتم:

- قبول به این شرط که تو هم قول بدهی که همیشه من را دوست داشته باشی.

زمزمه وار در حالی که به نقطه نامعلومی خیره بود گفت:

- همیشه افسون... همیشه افسونتم... تو من را برای همیشه افسون خودت کردی.

ما در آن غروب گرم تابستانی پیمان بستیم که همیشه یکدیگر را دوست بداریم. قلبهایمان را به یکدیگر سپرده و قول دادیم که وفادار باشیم و عاشق تا ابدیت زمان...

* * *

کیوان اوایل شهریور ماه همان سال، سال 1346 دوباره به آلمان رفت. شادی و شهره به منزل ما آمده بودند و تا حدودی من از تنهایی درآمده بودم اما غم نبود کیوان به جانم زخم می زد و در نتیجه امتحانات شهریور ماه را خراب کردم و آن سال مردود شدم. من نمی توانستم درس بخوانم و به همین علت هم پدر و مادرم من را از رفتن به مدرسه منع نمودند. اگر شادی و شهره نبودند و وساطت نمی کردند زیر ضربات مشت و لگد پدر دست و پایم

شکسته بود. به هر حال اول مهر که همه دانش آموزان به مدرسه می روند من خانه نشین شدم و با آرام شدن اوضاع و احوال خانه شادی و شهره به منزلشان برگشتند. اما زخم زبانها و سرزنشهای پدر و مادرم به جای خود باقی بود. البته آنها هم حق داشتند چون برایم همه کار کرده بودند و از چیزی برایم دریغ نداشتند. آن زمان از دست پدر و مادرم دلم گرفت ولی دریغ و افسوس که نمی دانستم پدر و مادرم فقط صلاح مرا می خواهند. غرور جوانی روح و روانم را اشباع کرده بود و من فقط به فکر خودم بودم. پدرم هنوز هم از بیماری اش رنج می برد و خانه نشین شدن من هم مزید بر علتی بود که بیشتر سوهان روح او باشم. نزدیک دو سال از آغاز آشنایی من و کیوان می گذشت و از شهریور که کیوان به آلمان رفته بود فقط دو بار بود که به منزلمان زنگ زده بود و من توانسته بودم با او صحبت کنم. چون در حضور پدر و مادرم واقعاً نمی شد با او صحبت کرد مگر اینکه شانس می آوردم و آنها در منزل پیدایشان نبود.

در اواخر پاییز کیوان برای مدت کوتاهی به ایران برگشت اما چون او مقدمات تأسیس شرکت را در آلمان بر عهده داشت زودتر از معمول رفت و ابراز داشت که برای تابستان برمی گردد و یک ماهی در ایران می ماند. زمستان هم گذشت ما به آستانه بهار و سال نو نزدیک می شدیم. سال نویی که راه زندگیم را به مسیری دیگر کشاند و چه دردها و چه رنجهایی را که از این سال به بعد در زندگیم متحمل شدم.

فصل 9

سال تحویل شد و بعد از آن دید و بازدیدها هم آغاز گشت. تقریباً روز سوم عید بود که ارمغان صبح زود تلفن زده بود و از مادرم خواسته بود که من را برای کمک به خانه او بفرستد. گویا برایش میهمان غریب رسیده بود و با وجود فربد نمی توانسته کارهایش را سر و سامان دهد. به همین سبب مادرم من را زودتر از خواب بیدار کرد و گفت:

– افسون حان بلند شو مادر، برو خانه ارمغان برایش میهمان غریب رسیده برو و کمکش کن. دست تنهاست، فربد اذیتش می کند. تلفن زده گفته که بگو افسون زود بیاید.

در حالی که به تنم کش و قوس می دادم و بسیار هم از این مسئله دلخور شده بودم با بی میلی راهی خانه ارمغان شدم. میهمانانش از دوستان شوهرش بودند. در میان میهمانان دو پسر نسبتاً جوان حدود بیست و چهار – بیست و پنج ساله و دو دختر که همسن و سال خودم بودند به چشم می خوردند. من یکی دو بار فقط برای بردن میوه و چای به درون سالن پذیرایی رفتم و بعد از آن فقط در آشپزخانه وظیفه ام نگهداری از فربد بود و تنها برای ناهار میان آن جمع حاضر شدم. ساعت تقریباً سه بود که میهمانها رفتند. من هم بعد از جمع آوری ظروف و تمیز نمودن سالن و دیگر اتاقها به خانه برگشتم. دو روز از این ماجرا گذشت تا اینکه روز سوم ما برای صرف شام به منزل ارمغان رفتیم. وقتی رسیدیم ارمغان مشغول پوست کندن سیب زمینی بود و بعد از اینکه کارش تمام شد سیب زمینی ها را به من داد و گفت:

– افسون جان اینها را ببر سرخ کن.

من به آشپزخانه رفتم و مشغول کار شدم. چیزی نگذشته بود که دیدم افروز که تا لحظه ای پیش شادمان بود دماغ و دلخور وارد آشپزخانه شد و گفت:

– مادر می گوید بلند شو برو پیش افسون.

با تعجب پرسیدم:

– چرا؟

– نمی دانم با ارمغان چه حرفی می زنند که نمی خواهند من بفهمم.

کمی مشکوک شدم و افروز را دوباره فرستادم تا برود و خبر بیاورد اما باز هم افروز دست خالی برگشت و گفت:

– ارمغان دعوایم کرد و گفت برو بزرگترها می خواهند صحبت کنند.

رنگم پرید. باز چه آشی دارند می پزند. قلبم نوید بد می داد و همان هم شد. پس از صرف شام و برگشتن به خانه مادرم جریان را برایم این طور بازگو کرد:

– برایت قرار است خواستگار بیاید. پسر یکی از دوستان بهادر است می گوید خانواده خوبی هستند تو هم او را دیده ای یکی از همان میهمانان ارمغان که چند روز پیش آمده بودند خانه اشان. مثل اینکه تو را دیده اند و پسندیده اند. گفتند اگر اجازه بدهید بیاییم خواستگاری.

من در حالی که زانوانم را بغل گرفته بودم و قلبم از فرط درد و ناراحتی می سوخت با صدایی که به ناله شبیه بود گفتم:

– شما چه گفتید؟

– ما چه گفتیم؟ گفتیم خوب بیایند. قدمشان روی چشم. خواستگار باید بیاید و برود دیگر. تا کی می خواهی همین طوری در خانه بمانی؟ درس که نخواندی پس باید شوهر کنی دیگر.

با خود گفتم شما که برای خودتان بریدید و دوختید اصلاً چرا به من می گوئید. ای خدا کاش که آنها من را ندیده بودند. خدایا خودت یک کاری کن برای خواستگاری نیایند. کاش کیوان ایران بود چرا حالا که به تو نیاز دارم نیستی. مادرم گفت و گفت و گفت و آخرش هم رفت خوابید. اما من تا ساعتها اشک می ریختم و نمی دانم ساعت چند بود که با گونه های تفتیده و خیس از اشک به خواب رفتم.

صبح روز موعود مادرم از خواب بیدارم کرد. تمام خانه را تمیز و مرتب کرده بود، میوه ها را شسته و در ظرف کریستالی که پدرم در یکی از سفرهایش از بلغارستان آورده بود و خیلی هم مورد توجه مادرم بود چیده بود و خلاصه هر چه را که برای پذیرایی از میهمانها یا به قول خودش خواستگارا تهیه دیده بود حاضر و آماده به چشم می خورد. من با بی تفاوتی به دور و بر خودم می نگریستم و اصلاً حوصله نداشتم. یاد کیوان لحظه ای از ذهنم دور نمی شد وقتی مادرم دید من اصلاً حال و حوصله ندارم و از جای خود تکان نمی خورم گفت:

– چه شده دختر چرا ماتم گرفتی؟ بلند شو و دستی به سر و رویت بکش. الان دیگر پیدایشان می شود.

– حالا وقت دیگر پیدا نمی شد که قرار گذاشتند سر صبحی مزاحم ما بشوند.

– معلوم هست چه می گویی؟ مزاحم یعنی چه؟ مگر ساعت 11 هم صبح است؟

– اصلاً این همه تلاش شما برای چیست؟ وقتی که من...

– وقتی که من چی؟!!!

– وقتی که من نمی خواهم.

– خیلی خُب حالا پیشواز نرو. اول ببین چه جوری هستند بعد ساز نه را کوک کن.

شانه هایم را بالا انداختم و با بغضی فرو خورده بلند شدم و زشت ترین لباسی را که به نظرم می رسید پوشیدم، وقتی مادرم لباس را تنم دید با اخم گفت:

– حالا هیچ وقت این لباس را نمی پوشیدی، چه شد فیلت یاد هندوستان کرد؟... ای لجباز.

با صدای زنگ در ناراحتیم به اوج خود رسید، بهادر و ارمغان بودند و پشت سرشان به اصطلاح خواستگاراها هم آمدند. در اتاقم نشسته و عکس کیوان را که در آخرین دیدارمان از او گرفته بودم در دست گرفته و می نگریستم و با عکس او درد دل می کردم کاش بودی! کاش پناهم بودی! کیوان، کیوان مهربان بیا تا من هم بهتر و بیشتر دوست داشته باشم. کیوان بیا تا به وجودت افتخار کنم. برگرد تا این حق و امانده من بند بیاید. برگرد که جسمم، جانم و روحم طالب گرمای وجودت است. اما او نبود. عکس را در سر جای خود مخفی نموده و از سوراخ کلید اتاقم به سالن پذیرایی نگریستم. خوشبختانه از در اتاقم راحت می شد آنها را دید. در میانشان آقایی مسن حدوداً شصت ساله و یکی از آن پسرها که در خانه ارمغان دیده بودم به چشم می خوردند. از آنها خوشم نیامد خواستگار من کت و شلواری پوشیده بود که به تنش زار می زد و طوری روی مبل نشسته بود که انگار خواب است. اصلاً به دلم ننشست. نه به خاطر عشقی که در دلم شعله کشیده بود، نه به خاطر کیوان و آداب دیوانه کننده اش، بلکه به خاطر خودم. اصلاً از رفتار و کردار و منش او خوشم نیامد. بعد از گذشت ربع ساعتی مادرم مرا صدا کرد. پاهایم قادر به حرکت نبود با حالی نزار از اتاق بیرون آمدم. سلام داده، روی اولین مبلی که کنارم بود نشستم. پدرم با مهربانی به من اشاره کرد و گفت:

– افسون جان اگر ناراحتی بیا اینجا دخترم.

با اشاره دست به او گفتم که همین جا خوبست. احساس می کردم که تمام نگاهها متوجه من است. قلبم داشت منفجر می شد و اگر کسی چیزی نمی گفت همان جا می زدم زیر گریه. خانمی که بچه بغل داشت، گفت:

– ماشا... زنده باشند. افسون خانم را زیارت کرده بودیم.

آن آقای مسن که گویا پدر داماد بود در ادامه صحبت های آن خانم رو به پدرم کرد و گفت:

– آقای حقانی، خواهرشان، ارمغان خانم که کدبانو هستند.

در همین موقع ارمغان گفت:

– خواهش می کنم آقای رستگار لطف دارید.

دوباره آن خانم جوان که گویا نامش فریده بود، گفت:

– نه به خدا تعارف نیست ارمغان جان، دیدیم که می گوئیم.

من زیر چشمی نگاهی به ظاهرشان انداختم. آشکارا تفاوت فرهنگی و اجتماعی را بین خودمان می دیدم اما نمی دانم چرا خانواده ام این را متوجه نمی شدند. بعد از گذشت ساعتی آنها رفتند و قرار بعدی را برای روز سیزده بدر در باغشان در حومه شهر گذاشتند. گویا حاج آقا رستگار باغدار بوده و پسرانش هم با او کار می کنند. قرار شد ما به باغ آنها برویم و در آنجا من جواب خواستگاری را بگویم. فهمیدم که وضع مالیشان بد نیست و فریده زن دوم آقای رستگار است. زن اول او بر اثر تصادف فوت کرده و آقای رستگار به تازگی تجدید فراش کرده است. محمود رستگار خواستگار من دیپلم گرفته و اگر قرار باشد ازدواج کند حتماً خانه ای از خودش خواهد داشت. از بدعنقی ها و گوشه گیرهای من، پدر و مادرم فهمیده بودند که به این ازدواج راضی نیستم. اما مادرم و پدرم به مخالفت های من توجهی نداشتند و تازه مادرم دائم می گفت:

– مانده ایی خانه که چه؟ نه کاری بلدی و نه حرفه ایی. درس که نخواندی. پشت سر هم تجدید آوردی. فرستادیمت کلاس، توفیری نداشت. اگر درس می خواندی دلمان خوش بود که بچه امان درس می خواند. دائم در خودتی و گوشه ای کز می کنی، خواستگار می آید رد می کنی. خوب بالاخره می خواهی چه کار کنی؟ خواستگارت پسر خوبی است. دستش به دهانش می رسد. حالا زنش که شدی تغییرش می دهی به سر و وضعش می رسی به او یاد می دهی چطور بنشینند. حرف بزنند و دیگر نمی دانم هر چیزی که حالا بی خود اسمش را ایراد گذاشتی.

روز سیزده بدر قبل از اینکه به باغ آقای رستگار برویم ارمغان به اتاقم آمد و کلی با من صحبت کرد که افسون اگر نمی خواهی همین الان بگو. نمی دانم شاید قسمتم این بود و یا اینکه در برابر تقدیر ما انسانها هیچ اراده ای نداریم چون زبانم قادر نبود که از خودم دفاع کنم. یارای نه گفتن را نداشتم و فقط اشک می ریختم. تازه وقتی ارمغان متوجه مخالفتم شد زبان به نصیحت گشود که دختر باید زود شوهر کند. عقد که کنید مهرتان به دل هم می افتد. چگونه می توانستم بگویم کسی دیگر را دوست دارم. اگر می گفتم که غوغا داشتم. کسی دیگر را دوست داری، غلط کردی، بیجا کردی، تو را چه به این حرفها و انگار که دوست داشتن جنایت است، گناه است و یا اینکه جرم است. ارمغان و بهادر خان با ماشین خودشان و ما هم با ماشین خودمان عازم شدیم و بعد از گذشت ساعتی به باغ آقای رستگار رسیدیم. چندین زن و مرد جوان به استقبالمان آمدند که سه نفر از مردها برادرهای محمود بودند و سه دختر جوان هم خواهرهای او بودند. قبل از ناهار هیچ گونه صحبتی از ازدواج به میان نیامد ناهار را خوردیم و سپس من و خواهرهای محمود در باغ قدم زدیم. آنها برایم از بازیها، خاطرات و دوستانشان صحبت می کردند. خواهر بزرگتر محمود که همسن و سال خودم بود مینا نام داشت و دو خواهر کوچکترش مهناز و مهتاب بودند. مهناز و مهتاب که با افروز همسن و سال بودند با همدیگر شروع به بازی کردند. مینا من را کناری کشید و گفت:

– افسون جان ما خیلی خوشحال می شویم که شما با خانواده ما وصلت کنید.

– خواهش می کنم هر چه که قسمت باشد.

– می دانید که فریده مادر واقعی ما نیست؟

– بله می دانم.

– مادرم زمانی که مهتاب به دنیا آمد بر اثر تصادف مرد و پدرم پس از گذشت یکی دو سال فریده را گرفت. او ما را خیلی اذیت می کند. یعنی می دانید او در ظاهر با ما مهربان است اما می دانم چشم دیدن ما را ندارد. اگر شما زن برادرم شوید عالی می شود.

اشک در چشمانم حلقه زده بود. به یاد کیوان افتاده بودم. مینا خواهر محمود به دنبال ناجی برای زندگی خودش می گشت و من هم به دنبال یک ناجی دیگر برای زندگی خودم. صورتم را سمت دیگر برگرداندم تا مینا اشکهای جمع شده در چشمم را نبیند. از دور دیدم که پدرم با حاج آقا رستگار مشغول صحبت است. کم کم به طرف آلاچیقی که همه نشسته بودند برگشتم، با متانت لبخندی زده و نشستم. محمود را از دور می دیدم که در جمع مردان نشسته و با بهادر خان صحبت می کند. صورتی پهن داشت و سیبل پرپشتی بر بالای لبش، چشمان مشکمی بی حالت و بینی کوچک و خوش فرمی داشت. با صدای فریده به خود آمدم.

– افسون جان انشا... که قسمت می شود و از اعضای خانواده مان می شوی. حالا چرا در فکری؟

– نه در فکر نیستم.

– چرا... نگو نیستم. اگر به زندگیت فکر می کنی یا به آینده ات فکر می کنی کار درستی می کنی. اما بدان که محمود پسر خوبی است و تو را از هر لحاظ تأمین می کند. به هر حال زندگی سختی هایی هم دارد اما ماشا... هزار ماشا... خدا نگهدار پدر و مادرت را، وجود پدر و مادر برای آدم پشت گرمی است. غصه چه چیزی را می خوری؟ اگر جای من بودی که الان می نشستی و اشک می ریختی. به خدا من در زندگیم سختی زیادی کشیدم. همین که به دنیا آمدم پدرم بر اثر بیماری قلبی فوت کرد و مادرم با هزار و یک سختی من و چهار تا خواهر دیگر و یک برادر کوچکم را بزرگ کرد طفلک مادرم بعد از شوهر دادن خواهر اولم مرد، آنقدر که در این خانه و در آن خانه کار کرد. ما هم افتادیم زیر دست شوهر خواهر، شوهر خواهرم که دیگر نگو، ما را خیلی اذیت می کرد اما خواهرم با ما مهربان بود ولی از ترس شوهرش ظاهرش با باطنش فرق داشت تا اینکه برایم خواستگار آمد و من را به یک آدم معتاد شوهر دادند. چه دردسرت بدهم افسون جان، چه بگویم که شوهرم سر اعتیاد جانش را از دست داد. یک روز آمپول تزریقی به او زدند و او دیگر از جای خود بلند نشد. خلاصه من دوباره ماندم دربدر و بی ##. خدا را شکر که بچه دار نشدم وگرنه بدبخت تر از آنی که بودم می شدم. به هر حال بعد از آن خداییامرز با سختی در یک تولیدی مواد غذایی مشغول به کار شدم تا اینکه یکی از همکارانم حاج آقا رستگار را به من معرفی کرد و بعد هم با هم ازدواج کردیم و از این بی سامانی نجات پیدا کردم.

زدم زیر گریه دلم پر بود به وسعت عالم، به گستردگی حیات و به اندازه هرچه که شما نامش را بگذارید. فریده ناراحت شد که چرا اشکم را درآورده و وقتی مادرم و ارمغان پرسیدند که چرا گریه می کنی؟ فریده در جوابشان گفت که چون زندگیم را برایش تعریف کردم، احساساتی شده و گریه می کند. اما این نبود. دلم می سوخت برای قلب بیچاره ام. چگونه خاطرات کیوان را فراموش کنم. آن چشمان مهربان را، آن عطر مدهوش کننده اش را، رفتار متین و صدای گرم و دلنشین را... نمی دانم درک می کنید چه می گویم. یک زن وقتی عاشق شود تمام دلش را در میان دستهایش می گذارد و به محبوبش تقدیم می کند، و حتی روحش را هم به او می بخشد. نمی تواند تحت هیچ شرایطی خاطرات و روزهای مشترکی را که با یار داشته فراموش کند و حالا من چنین شده بودم. یاد کیوان هر لحظه در وجودم بیشتر زنده می شد و فکر جدایی از او به جانم زخم می زد.

بالاخره بعد از ظهر بود که خانواده ام از من جواب خواستند. ارمغان آمد و گفت:

– افسون جان آقای رستگار منتظر جواب هستند بالاخره چه می گویی؟

هیچ نگفتم. قلبم به یاد کیوان می تپید و او را می خواست اما ترس مانع آن بود که بتوانم حرف دلم را بزنم. کیوان در ایران نبود غم نبود او بر دلم مثل خاری می مانست که لحظه به لحظه بیشتر در وجودم جا باز می کرد. اما کاش آن لحظه زبان گشوده بودم و رازهای قلبم را عیان کرده بودم. مرا که نمی کشتند، می کشتند؟ اگر حرف دلم را زده بودم این همه سال عذاب نمی کشیدم اما سکوت کردم و سکوت خود بزرگترین قصه گوی دنیاست اگر که گوشهای شنوا صدای سکوت را بشنوند. اما...

پدرم وقتی سکوت را دید به سمت من آمد و دستانم را در دست گرفت و گفت:

– افسون جان چه می گویی؟ من مریضم دوست دارم شماها زودتر سر و سامان بگیرید. اگر من سرم را بگذارم زمین کسی نیست که از شما مراقبت کند. ارشیا هم کو تا بزرگ شود معلوم نیست چه بر سر شما بیاید. اینها جواب می خواهند چه بگویم؟

به چشمهای مهربان و مشتاقش نگاه کردم. نمی دانم چرا دلم سوخت و سرم را پایین انداختم و او به خیال اینکه جواب مثبت داده ام گفت:

– مبارک باشد دخترم.

و پیشانی ام را بوسید و با خوشحالی به سمت آقای رستگار رفت.

می خواستم مانع رفتنش شوم. می خواستم فریاد بزنم و بگویم نه، پدر خوبم نه، من عاشقم من نمی توانم بدون اینکه عشقی به کسی داشته باشم با او زندگی کنم اما جلوی چشمانم تار بود و هیچ جا را نمی دیدم و کم کم چهره کیوان در این تاریکی محو می شد.

فریده فوری یک جعبه شیرینی آورد و به همه تعارف کرد و قرار خرید و نامزدی هم گذاشته شد و اصلاً متوجه نشدم که کی خرید رفتیم و چگونه نامزد شدیم؟ تنها خاطره ای که از زمان نامزدی ام به یاد دارم آن لحظه است که می خواستند حلقه به دستم کنند. اما من در جمع حاضر نشدم و به پشت بام پناه بردم و گریستم در همین حال دیدم که پدرم با خشم به سراغم آمد و محکم غرید:

– چرا خودت را پنهان کرده ای؟

از ترس می لرزیدم و گریه می کردم. در راه پله های بالا مادر، شیشه خالی آبلیمو و مربا جمع کرده بود تا درون آنها سرکه و ترشی بریزد. پدرم هم امانم نداد دست برد و یکی از شیشه ها را برداشت و به سویم پرتاب کرد شیشه شکست و پایم برید و خون آلود شد. صدای غضبناک پدرم را می شنیدم که می گفت:

– اگر نمی خواستی باید همان موقع می گفتی، نه حالا که آبرویمان دارد می رود.

و من سکوت کردم و دردم را پنهان نمودم و به سالن رفتم تا با محمود نامزد شوم و زمانی که به خود آمدم دیدم حتی جشن عقدمان هم تمام شده و مادرم مشغول تهیه جهیزیه برای من است. خدایا باورم نمی شد هنوز بیستم فروردین هم نشده بود که من زنی شوهردار شدم. در عرض بیست روز بریدند و دوختند و تنم کردند.

ده روز از جریان ازدواجم گذشت که کیوان زنگ زد. می گویند خدا یاور عاشقان است. بله او آفرینش را با عشق آفرید زمین و آسمان را با عشق خلق کرد و عشق را در وجود آدمیان به ودیعه گذاشت. چطور می توان عشق را در زمین انکار کرد و خداوند آن روز یاور من و کیوان بود چون که او زمانی زنگ زد که من تنها در خانه بودم. گوشی را برداشتم و هرچه بله گفتم کسی جوابی نداد. فکر کردم مزاحم تلفنی است که به ناگاه دیدم کیوان آقای زندگانیم، جانم، مرد رویاهایم، روح و روانم، گرمابخش هستی ام با آن همه شکوه و جلال با آن همه گرمی و با آن همه شور و شوق، خسته، شکسته، تکیده و بی پناه می گرید، می گرید و می گوید:

– افسون چرا... چرا...

در خودم فریاد می زدم. فدای گریه های تو، فدای دانه دانه اشک چشمت خداوندا چه کنم؟ چه به او بگویم؟ افسون به فدای تو که گریه می کنی، قلبم را بخواه که در زیر پاهایت اندازم. جانم را بخواه که قربانت کنم. آرام آرام گریستم و بعد از گذشت دقایقی گریه ام به هق هق بدل شد و در آخر بدون گفتن هیچ کلامس گوشی را قطع کردیم. دلم سخت گرفته بود. قلم را برداشتم و نوشتم:

من را ببخش عزیزم
که از تو می گریزم
می سوزم و خاموشم
تو خودم اشک می ریزم
از لحظه تولد
سفر تقدیر من بود
تنم اسیر جاده
دلم اسیر غم بود
یک قصه تازه نیست
خانه به دوشی من
هراس دل سپردن
عذاب دل بریدن
اگر یک دست عاشق
یک شب پناه من شد
فردا عذاب جاده
شکنجه گاه من شد
لحظه رفتن است
دستهایت را می بوسم
باید بروم حتی اگر
در آنجا من پیوسم
من را ببخش، من را ببخش
که ناگزیرم
باید بروم
حتی اگر بی تو بمیرم

بدون اینکه کلامی دیگر بنویسم کاغذ را تا نمودم و فردای آن روز به خانه الهام رفته و آن را به الهام دادم و سفارش کردم که تکه کاغذ را به کیوان بدهد. الهام فوق العاده ناراحت بود. خبر ازدواجم را نیز او به کیوان داده بود. زندگی به کامم تلخ شده بود. و این تلخی شدت بیشتری می یافت وقتی که محمود را کنار خود حس می کردم. اگر دو نفر

یکدیگر را برای زندگی مشترک دوست نداشته باشند زندگی سراسر رنج و عذاب است و من واقعاً محمود را نمی خواستم.

شخصیت محمود به دلم نمی نشست. محمود یک ساعت تمام التماس می کرد تا یک کلمه با او حرف بزنم. نه از او در مورد مسئله ای نظر می خواستم و نه نظرم را نسبت به او ابراز می کردم. برایم تفاوتی نمی کرد چه می پوشید، چه رنگی می پوشید، چه می خورد، چه دوست داشت و چه می کرد. ساعتها غمگین و مغموم گوشه ای کز می کردم و به نقطه ای خیره می شدم. کارم شده بود غصه خوردن و این روند در روابط من و محمود بی تأثیر هم نبود تا اینکه یک روز که باز مثل همیشه سرم را روی زانوانم گذاشته بودم محمود کنارم آمد و گفت:

– افسون... من همسر تو هستم. تو چرا نسبت به من کوتاهی می کنی؟ درست است که هنوز به خانه خودمان نرفته ایم اما به هر حال تو زن عقدی من هستی؟

من با عصبانیت سرم را از روی زانوانم برداشتم و گفتم:

– با من چه کار داری؟... راحتم بگذار.

محمود آهی از سر تأسف کشید و دوباره گفت:

– به خدا برایت فوری عروسی می گیرم و می رویم سر خانه و زندگیمان. تو نباید اینطور غصه بخوری. آخر تو از چه چیزی رنج میبری؟

اشک از دیدگانم چون سیلاب جاری شد. سرم را در دست گرفتم و های های گریستم. با صدای گریه من مادرم شتابان وارد اتاق شد. دست راستش را روی دست چپش کوبید و گفت:

– خدا مرگم بدهد. چه شده محمود خان؟

– چه بگویم افسانه خانم، افسون حرف نمی زند، نمی خندد، جواب نمی دهد. الان هم می گویم چه شده است؟ زده زیر گریه.

رویم را به مادرم کردم و به دروغ گفتم:

– محمود من را اذیت می کند.

مادرم چشمانش را گشاد کرد و پرسید:

– آخر این بنده خدا چه کار به کار تو دارد؟

دوباره شروع به گریه کردم و محمود به مادرم گفت:

– افسانه خانم به خدا من کاری به کارش نداشتم. شما خودتان را ناراحت نکنید. من با او صحبت می کنم ببینم که چه شده است؟

مادرم سرش را به علامت تأیید تکان داد و رفت.

محمود دوباره جلو آمد و گفت:

– ببین افسون، صبر من تمام شده. از روز اول ازدواجمان تو حتی یک حرف درست و حسابی با من نزدی و فقط با من به گفتن بله و نخیر، بسنده کردی. ولی از این به بعد نباید این طوری باشی.

بلافاصله جواب دادم:

– اگر این طوری باشم چه می شود؟ مثلاً چه کار می کنی؟

با خشم گفت:

– چه کار می‌کنم؟ حالا می‌بینی تازه هر چه هم من می‌گویم همان باید بشود. سپس دستهایش را مشت کرد و از جای خود بلند شد و از اتاق بیرون رفت تا مدتها به محمود فکر می‌کردم. او هم تقصیری نداشت. من بیش از اندازه خود را از او کنار می‌کشیدم. اما چگونه می‌توانستم او را دوست بدارم من که محبتم، دلم و روحم را به مرد دیگری بخشیده بودم جایی برای دیگری در قلب خود احساس نمی‌کردم. برای همین بود که به مادرم به دروغ گفتم مرا اذیت می‌کند. شاید اگر شما هم جای من بودید همین رفتار را پیشه می‌کردید. پدر، مادرم و ارمغان با من صحبت کردند و وقتی که دیدم چاره‌ای نیست مجبور شدم کمی انعطاف به خرج بدهم و محمود بابت این رفتار خوشحال بود و این از دید خودم مخفی نماند.

فصل 10

با الهام یکی دو بار تماس تلفنی گرفتم. در دومین تماسم الهام حقایقی را فاش کرد که تا مدتها قلب رنجورم را محزون ساخت. الهام در حالی که بسیار مغموم بود اظهار کرد که وقتی کیوان متوجه شد تو شوهر کردی قدرت حرف زدن نداشت و با اولین پرواز برگشت ایران تا مطمئن شود، وقتی که دید این جریان صحت دارد مثل دیوانه‌ها شده بود. شب اول که تا صبح گریه کرد. برایت از آلمان سوگاتی آورده بود و تا زمانی که دوباره به آلمان برگشت پوست و استخوان شده بود و از روزی که فهمید تا چهل روز سیاه پوشید.

– الهام نمی‌گذاشتی گریه کند.

– آخر از دست من کاری ساخته نبود افسون جان. چه کار می‌کردم؟

– الهام قسمت نبود. می‌دانی دیگر خودت مثل من دختری، دختر هم تا زمانی که خانه پدریست زیر دست است وقتی هم که به خانه شوهر می‌رود باز هم زیر دست است.

بغض کرده بودم کیوان خودش را در غمش دفن کرده بود و من در ساحل زندگیم به دنبال تکه شکسته‌های زورق خاطراتم بودم که در دست امواج سهمگین دریا به دست نابودی سپرده شده بود. اما باید کیوان را فراموش می‌کردم به هر حال من زن شخص دیگری بودم.

روزها به همین منوال می‌گذشت و من با محمود و خانواده اش نرمش بیشتری نشان دادم. محمود اهل حرفهای رمانتیک نبود. نمی‌توانست حتی در تنهایی با من شاعرانه سخن بگوید. رفتارهایش خشک و جدی بود و این برای من غیرقابل تحمل بود. کم کم با نظریات او که آشنا می‌شدم. وحشت می‌کردم او عقایدی کاملاً مستبدانه داشت. به همین منظور یک روز که با هم به بیرون رفته بودیم تا گشتی بزنیم از او پرسیدم:

– محمود تو چرا دوست داری حرفهایت را به کرسی بنشانی؟

محمود جواب داد:

– برای اینکه من مرد هستم. من جنس برتر هستم.

در حالی که اخم کرده بودم گفتم:

– یعنی چه که من مرد هستم. خداوند زن و مرد را یکسان و مساوی آفریده است.

محمود در حالی که به سرعت ماشین اضافه می‌کرد، گفت:

– خُب تو زنی تو وظیفه ات این است که در خانه بمانی و به کارهای منزل رسیدگی کنی.

با تحکم گفتم:

– چه نظریات جالبی! ولی من نمی توانم. من دوست دارم در کارهای اجتماعی شرکت کنم. به دیدن اقوام و دوستانم بروم و آنها را به منزل خودم دعوت کنم. حتی اگر لازم باشد در بیرون از منزل کار کنم.

در حالی که دنده را عوض می کرد سرش را تکان داد و گفت:

– نه افسون حرف اول و آخر را مرد می زند. اگر قرار باشد که کسی هم با ما رفت و آمد کند من مشخص می کنم نه تو.

اخم کردم و تا زمانی که به خانه برگشتیم هیچ جوابی ندادم. در طی هفته های بعد کم کم متوجه شدم محمود از آن دسته آدمهاست که به زن هیچ بهایی نمی دهند و فقط او را برای کنج آشپزخانه می خواهند. خانواده اش هم دست کمی از خودش نداشتند. فریده که زنی بود خرافاتی و عاشق جادو. کم کم متوجه شدم که دختران خانواده فقط تا ابتدایی حق درس خواندن دارند و حتی اجازه نداشتند به مسافرت بروند و یا تفریحاتی داشته باشند. تنها سرگرمی آنها همان بازیهای ابتدایی بود که در خانه انجام می دادند و برای کوچکترین مشکل بی اهمیتی بساط دعا و جادویشان به راه می افتاد. از طرفی متوجه شدم که محمود از آن جمله مردهایی است که می خواهد من را از خانواده ام جدا کند. چون دائماً از خانواده ام ایراد می گرفت که چرا پدرت در همه کارهایش با مادرت مشورت می کند. چرا پدرت اجازه می دهد مادرت به تنهایی بیرون برود و آخرین حرف او این بود که نه تنها باید تنها بیرون نروی بلکه با مادرت هم حق اینکه جایی بروی را نداری. من دختری بودم عقد کرده نه به معنای واقعی شوهر کرده بودم و نه اینکه دختر خانه بودم. واقعاً که دوران عقد دوران سختی برای زوجهای جوان است. خصوصاً برای دختر چون هم باید طرف شوهرش را بگیرد و هم خانواده اش را. من هم همین حالت را داشتم و برقراری این تعادل برایم سخت بود. محمود نمی توانست درک کند که حالا موقع اعمال کردن نظریاتش نیست. به هر حال من نمی توانستم مقابل پدر و مادرم بایستم و بیرسم که چرا برخلاف میل آقا محمود من را به خانه خاله برده اید؟ یا چرا شادی و شهره اینجا هستند؟ دختر خاله هایم نباید با من رابطه داشتند. چون محمود دوست نداشت. من تمامی این جریانات را برای مادرم تعریف کردم اما در ابتدا مادرم به حساب بهانه های بی جا و ایرادهایم از محمود گذاشت و بعد از آن وقتی یکی دو صحنه از رفتارهای محمود را دید، گفت که عروسی کنید خوب می شود اما موضوع به همین جا ختم نشد. با فرا رسیدن تابستان من و مادرم و ارمغان برای ثبت نام کردن افروز در کلاسهای ورزشی بیرون رفتیم. موقع برگشت ارمغان هم کمی خرید داشت که انجام داد. این بود که کمی دیر به منزل رسیدیم و هوا تقریباً تاریک شده بود. ساعتی گذشت و زنگ در به صدا درآمد وقتی در را باز کردم محمود را دیدم که با خشمی غیرقابل تصور مرا می نگرست. در ابتدا ترسیدم و پیش خود فکر کردم شاید اتفاقی افتاده. همان جا جلوی در آرام گفتم:

– چه شده محمود؟ اتفاقی افتاده؟

– باید از خودت پرسی؟

– مگر چه شده؟ چه کار کردم؟

– چه کار کردی، مگر من نگفته بودم حق نداری وقتی که مرد همراهت نیست با مادرت بیرون بروی.

– اوه محمود بس کن. مگر عصر حجر است.

– عصر حجر چیه؟ برای من از عصر حجر هم بدتر است. تو نباید بدون اجازه من بیرون می رفتی.

– اما محمود مادرم با من بود.

– به تو گفته بودم یا نه... که با مادرت هم حق نداری جایی بروی.

- گفته بودی ولی...

دیگر نتوانستم ادامه دهم چون صدای مادرم را از پشت سرم شنیدم که می پرسید:

- چه شده افسون پس چرا نمی آیی؟

محمود آهسته زیر لب غرید:

- نخیر نمی آیم. به مادرت هم بگو دیگر تو را بدون اجازه من جایی نبرد.

من که سعی در مخفی کردن موضوع داشتم صدایم را پایین آوردم تا مادرم جریان را متوجه نشود و زمزمه وار گفتم:

- حالا که نمی توانم به مادرم حرفی بزنم بیا تو.

اما محمود بدون هیچ گونه ابایی صدایش را بلند کرد و گفت:

- همین که گفتم.

مادرم با شنیدن جمله آخر محمود جلوتر آمد و پرسید:

- چیزی شده محمود خان؟

محمود سرش را بالا گرفت و با غرور خاصی گفت:

- می خواهم زنم را ببرم.

مادرم جا خورد و محمود ادامه داد:

- یعنی در واقع این طوری که نمی شود. من یک ساعت پیش آمدم هر چه زنگ زدم کسی در را باز نکرد. من به

افسون گفته بودم که هر جا می خواهد برود یا هر کاری می خواهد بکند باید به من بگوید. اما مثل اینکه رعایت

نکرده...

مادرم دیگر اجازه صحبت به محمود نداد.

- چه می گویی پسر جان افسون که هنوز به خانه ات نیامده است؟ خانه پدرش زندگی می کند.

- زن شرعی ام که هست.

- اما احترام خانواده و خانه پدرش چه می شود او هنوز در خانه پدرش است و باید فعلاً از پدرش حرف شنوی داشته باشد.

- همچنین چیزی نیست. او فقط باید به حرف من گوش کند. شاید شما اجازه بدهید که او هر کاری دلش خواست بکند.

- اولاً که ما چنین آداب و رسومی را در خانواده یمان نداریم که اجازه بدهیم دختر هر کاری دوست داشت انجام بدهد. ثانیاً به شما مربوط نیست که هنوز چیزی نشده برای او تصمیم گیری می کنی. فکر کردی یک امضا کردی دیگر همه چیز تمام است.

صدای محمود و مادرم بالا گرفته بود و هر لحظه دعوایشان شدت می یافت.

سریع به داخل اتاق برگشتم و شماره نمایشگاه پدرم را گرفتم و از او خواستم هرچه زودتر به خانه برگردد. پدرم سریع خودش را به خانه رساند بعد از اینکه دید محمود با لحن بسیار تند و بدی با مادرم صحبت می کند و حرفهایی زشت بر لب می راند خشمش را مهار نکرد و مشاجره ای سخت هم بین آن دو درگرفت. محمود به زور دستم را گرفته بود و مرا به سوی خود می کشید. پدرم از چشمهایش غضب می بارید و مادرم به سرش می زد. محمود عنان

اختیار از دستش خارج شده بود و گویا اصلاً هیچ چیز برایش مهم نبود نه احترامی و نه حرمتی. هرچه حرف رکیک و ناسزا یاد گرفته بود نثار من و خانواده ام کرد و در آخر وقتی دید که من حاضر به رفتن با او نیستم گفت:

– به زور تو را می برم.

پدرم دستانش را در هوا تکان داد و گفت:

– اگر توانستی ببرش.

من محمود را نمی خواستم خصوصیات اخلاقی او را نمی پسندیدم. به خدا شاید وجود کیوان و عشق او در قلبم تنها جزئی از دلایلی بود که محمود را طرد کردم و اما اخلاق و شیوه زندگی او بیشتر عامل بود که او را نخواستم. شاید اگر محمود کمی با موقعیت خانوادگی من یکسان بود بعد از گذشت آن دوران سخت وقتی به از دست دادن کیوان عادت کرده بودم، مهر او بر دلم می نشست ولی رفتار و کردار و عقاید پوچ و عامی او نگذاشت که مهر او در دلم جوانه زند. خصوصاً که او پسر زبانداز و بی آبرویی بود. او حرمت پدر و مادرم را شکست. حالا که سالها از آن زمان می گذرد فکر می کنم که او هر عقیده ایی هم که داشت باید صبر می کرد تا حداقل من هم از نظر شرعی و هم از نظر اجتماعی رسماً وارد خانه اش بشوم و بعد عقاید و نظریاتش را اعمال کند.

پدرم او را از خانه بیرون کرد و او در حالی که سخنان زشتی بر لب می راند رفت و پس از این مشاجرات من در حضور پدر و مادرم مثل ابر بهاری گریستم و تازه راز دل را عیان کردم که او را نمی خواهم. مادر و پدرم بعد از مشورت با ارمغان و بهادر خان تصمیم گرفتند که عقد را بهم بزنند. بهادرخان در ابتدا خیلی ناراحت شد و چند روز بعد برای گله گذاری رفت سراغ خانواده رستگار. حاج آقا رستگار به همراه فریده و خود محمود به خانه ما آمدند اما پدرم آنقدر از دست محمود ناراحت بود که او را به خانه راه نداد. بنابراین حاج آقا و فریده به داخل آمدند و کلی بحث و گفتگو کردند که باز هم نتیجه نبخشید چون دیگر خود من هم پایم را در یک کفش کرده بودم که محمود را نمی خواهم که نمی خواهم. آن شب تا ساعت 3 بعد از نیمه شب تمامی عکسهای عقدمان را به همراه نگاتیوهایش سوزاندم و پدر و مادرم وقتی که اوضاع را این گونه دیدند از من پشتیبانی کردند و پدرم که ناراحتی من را دید گفت:

– ناراحت نباش دخترم. فردا تقاضای طلاق می دهی. از هیچ ## هم ترس و واهمه ایی ندارم. مردم هم هرچه می خواهند بگویند. دخترم را که از سر راه پیدا نکرده ام که به خاطر حرف این و آن بدبختش کنم. مردم وقتی غم آدم را ببینند حال آدم را هم نمی پرسند وقتی بدبخت بشوی نمی آیند در خانه ات ببینند دردت چه است؟

در حالی که می گریستم به بخت خود می اندیشیدم به سعید، به کیوان و به محمود. چرا سرنوشت من این گونه بود. یعنی آینده من چه خواهد شد؟ باید چه می کردم و قدم بعدی ام چه بود؟ آیا کیوان باز پذیرای من بود؟ آیا به من فکر می کرد؟ هنوز هم مرا دوست داشت. نمی دانستم؟ همه چیز مجهول بود و بیم از آینده سراسر وجودم را در بر گرفته بود. دوران عقد من فقط سه ماه طول کشید.

فردای آن روز پدرم برایم وکیل گرفت و وکیل از طرف من تقاضای طلاق داد. پدر و مادرم فوق العاده به خاطر من ناراحت بودند و چون خودشان مرا مجبور به ازدواج کرده بودند نسبت به من احساس مسئولیت می کردند. کاش همه آدمها همین طور بودند. شاید اگر محمود کمی به احساس من ارج می گذاشت و با انعطاف بیشتری با من رفتار

می کرد این گونه نمی شد. من قبول دارم که روزهای اول من تقصیر داشتم اما بعد که رفتارم تغییر کرد محمود ذره ای از خود گذشتگی نشان نداد و سعی کرد از من انتقام بگیرد.

چند هفته ای گذشت تا اینکه یک روز پدرم با صورت خون آلود وارد خانه شد همه وحشت کردیم. مادرم از فرط اضطراب دستپاچه شده بود. بالاخره پدر را به بیمارستان بردیم و صورت و بینی شکسته او را پانسمان کردند. هرچه از پدرم می پرسیدیم که چه شده طفره می رفت تا بالاخره التماسهای مادرم کار خودش را کرد و پدرم گفت:

– پسرۀ بی همه چیز با برادرش من را این طوری کردند. قبل از اینکه نمایشگاه را ببندم و بیایم خانه مثل اینکه جایی کشیک می کشیدند و همین که دیدند من مغازه را بستم و خیابان هم دیگر خلوت شده است، ریختند سرم البته من هم از پششان برآمدم. کمال شاگرد نمایشگاه کمک کرد و فراریشان دادیم. دستی به سر پدرم کشیدم و گفتم:

– پدرجان او با این کارش خواسته مثلاً تهدید کند تا من را به دست آورد ولی به خداوندی خدا قسم که دیگر اسمش را هم نمی آورم.

تصمیم ما برای جدایی راسخ تر شد. بهادرخان وقتی دید محمود با پدرم گلاویز شده خیلی ناراحت شد و خاطر نشان کرد که پیغام می فرستم تا خودشان را جمع و جور کنند. اما پدرم هیچ گونه اقدامی برای شکایت علیه محمود به دادگاه نکرد. چون عقیده داشت که هر حرکتی محمود را سرسخت تر می کند.

زن عمو ملیحه و عمو رضا با توجه به حرفهایی که با عمو ام زده بودند و عمو به گوشمان رسانده بود، خوشحال بودند و گفته بودند که خوب شد. خدا خواست، چون نامزدی با پسر ما را بهم زدند و البته پدرم هم در جواب به عمو ام گفته بود که همچین ها هم نیست ما دخترهایمان را به آدمهای لالابالی و معتاد نمی دهیم.

از این قضایا الهام هم خبردار شد. البته من خودم خجالت می کشیدم به او زنگ بزنم، اما او خودش که برای احوالپرسی زنگ زده بود از طریق مادرم به حقایق پی برده بود و وقتی با خود من صحبت کرد و دید که من خودم هم از این جدایی خوشحالم گفتم:

– امشب زنگ می زنم آلمان به کیوان می گویم.

در هیجان و اضطراب بسر می بردم. آیا کیوان پذیرای من است. من زیر قوالم زدم و بی وفایی کردم آیا او دوباره... نمی توانستم به این مسئله بیندیشم بهتر بود که بارم را به دست خداوند بسپارم تا او برایم حمل کند. اوست که مرا آفریده و اگر مشکلی هم هست همانا خودش می تواند گره از آن بگشاید.

فصل 11

با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار می شوم. اما هیچ ## گوشی را بر نمی دارد. خواب از چشمانم می پرد. اگر این تلفن زنگ نمی زد حالا حالاها خوابیده بودم. مگر مادر و پدرم نیستند. آه یادم آمد. دیشب ارشیا بیمار بود و آنها او را به بیمارستان برده اند. از جای خود بلند می شوم و گوشی را برمی دارم. اما گویی که روح از بدنم خارج می شود. خدای من صدای کی را می شنوم. فدای تو عزیز دل، عزیز جان، عزیز روح و روانم. صدای گرم اوست خودش است.

با همان صدای دلنشین با همان آه های گاه بی گاهش. با همان قدرت و سرسختی و دلپذیریش. باز هم اوست. زدم زیر گریه حق من به اوج خود رسیده بود و او بود که از لا به لای صدای گریه ام می گفت:

- افسون... دختر خوب چرا گریه می کنی؟

- من را ببخش... من را ببخش.

- ببخشم مگر تو چه کار کرده ای؟

- من خیلی بد کردم. من زیر قولم زدم.

- نه قسمت این بود. عیبی ندارد. به هر حال هر کسی یک سرنوشتی دارد با زندگی که نمی شود جنگید با زندگی باید بازی کرد.

- کیوان... من... من... خیلی افسوس می خورم.

- افسوس خوردن ندارد باید گذشته ها را فراموش کنی. از گذشته درس بگیر اما از آن رد شو. آدم باید مثل آب روان باشد. آب روان سرسبزی و طراوت می آورد.

- باید چه کار کنم؟ چه کار کنم؟

- چه کار؟ این که سؤال کردن ندارد. بگو ببینم چه کار کردی؟

- پدرم برایم وکیل گرفته است و تقاضای طلاق داده ایم.

- جریان را از الهام شنیدم. حالا وقت دادگاهت کی هست؟

- یک هفته دیگر.

- خیلی خوب من بعد از روز دادگاهت زنگ می زنم ببینم چه کار کردی؟ خوب دیگر گریه نکن.

در حالی که هنوز اشک می ریختم، گفتم:

- چشم.

نور امیدی در دلم درخشیدن گرفت پس او هنوز به یادم بود. هنوز من برایش مهم بودم و این بزرگترین آرزویم بود.

یک هفته بعد اولین جلسه دادگاهمان تشکیل شد. محمود را دیدم که در راهرو دادگاه خشمگین قدم می زد.

برادرش مجید هم همراهش بود. وقتی وارد اطاق شدیم قاضی دلایل طلاق را از وکیل من پرسید. محمود وقتی دید

من وکیل دارم جا خورد و از فرط عصبانیت شروع به قدم زدن کرد. وکیل دلایل کافی برای طلاق آورد اما دلایل

محکمی نبود. چه می توانستم بگویم که خانواده شوهرم آن گونه اند که دیده ام.

محمود که دید وکیل عقب نشینی کرده از این وضعیت سوء استفاده کرد و گفت:

- آقای قاضی من طلاق بده نیستم. من خسارت دیده ام. کلی برای جشن عقد و نامزدی هزینه کرده ام.

قاضی با شنیدن این جمله به من گفت:

- باید رضایت آقا را جلب کنید، چون بدون علت مستند زن نمی تواند طلاق بگیرد. خسارتش را بدهید تا راضی شود.

برگ برنده دست محمود بود و ما نتوانستیم کاری از پیش ببریم. حتی وکیل هم نتوانست به خوبی از من دفاع کند و پدرم که خیلی عصبانی شده بود همان جا وکیل را عزل کرد.

سه ماه به سه ماه جلسه دادگاه داشتیم اما هیچ توفیری نمی کرد. همان حرف های همیشگی تکرار و تکرار. چون اونگ ساعت و لحظه های زندگیم بود که از دست می رفت و کیوان درست هر دو سه روز بعد از هر جلسه دادگاه زنگ می زد و اگر می توانستم گزارشات دادگاه را بی کم و کاست به او می گفتم. این جریانات اعصاب مرا تحریک کرد به طوری که منزوی و گوشه گیر شدم به همین منظور پدرم اسمم را در کلاس خیاطی نوشت تا سرم گرم باشد.

در کلاس خیاطی خیلی خوب استعداد خود را نشان دادم و چون از قبل هم زیر نظر مادرم خیاطی می کردم به زودی توانستم دیپلم گرفته و همان جا به سمت دستیار به مربی ام کمک کنم و حتی بعدها توانستم بهترین طرح ها و زیباترین ترکیب بندی ها و طراحی ها را برای لباس های شب و زنانه ارائه دهم.

مربی خیاطی ام خانم بدیعی به خاطر وجود من بسیار خرسند بود. وقتی که دیپلم خیاطی ام را گرفتم برایم ترتیب شرکت در یک آزمون را داد. خوشبختانه از آزمون موفق بیرون آمدم و توانستم کارت مربی گری ام را در رشته خیاطی بگیرم و همان جا با خانم بدیعی مشغول به کار شدم. ما برای تولیدی ها طرح و نقشه هم می زدیم و همچنین به هنرجویان نیز خیاطی را آموزش می دادیم. صبح ها از ساعت هشت کارمان شروع می شد تا ساعت دو بعد از ظهر کار می کردیم و بعد از آن کار تعطیل بود و من تا حدی توانسته بودم از حالت خمودی و کسالت بیرون آیم و به همین ترتیب بود که یک سال گذشت وقتی پدرم پیشرفت من را در کار خیاطی دید تصمیم گرفت که برایم یک آموزشگاه خیاطی باز کند. من خیلی می ترسیدم و فکر می کردم شاید از عهده ام بر نیاید اما مادرم و خانم بدیعی اعلام کردند که کمکم خواهند کرد و به یمن وجود آن دو من یک آموزشگاه خیاطی باز کردم. مادرم در کار آموزشگاه بسیار کمک دستم بود. هر روز با هم صبح زود به آموزشگاه می رفتیم و غروب خسته از کار روزانه باز می گشتیم. کار در آموزشگاه بسیار عالی بود. در ابتدا هنرجو کم داشتیم اما وقتی که شهریه ها را تخفیف دادم و کار خوب ارائه نمودم تعداد هنرجویانم زیادتر شد و درآمد هم بسیار صعود کرد. دیگر کمتر غصه زندگی بی سر و سامان خود را می خوردم. اما یک مشکل برایم به وجود آمده بود و آن این که به طور کل رابطه من و کیوان قطع شده بود چون از صبح تا غروب در آموزشگاه مشغول کار بودم و هنگامی هم که به خانه برمی گشتم تمامی اعضای خانواده حضور داشتند. در نتیجه نمی توانستم در حضور آنها با کیوان صحبت کنم و فقط اخبار لازم را از الهام کسب می کردم و جریانات و حوادث دادگاه را هم به او می گفتم تا به گوش کیوان برساند.

حدود سه ماه بود که با کیوان صحبت نکرده بودم واقعاً که تحمل این وضع برایم مشکل بود و کیوان هم به ایران برگشته بود. چون در یکی از صحبت هایمان گفت که زمانی به ایران می آیم که دوباره تو را مثل گذشته ببینم و من در هر جلسه ایی از دادگاه که می گذشت تلاشم برای رها کردن خودم از بند این تعهد بود. من نوزده ساله شده بودم و برای اتمام یک ازدواج ناموفق تلاش می کردم.

پدر و مادرم بعد از به هم خوردن میانمان با محمود با من رابطه‌ی عالی داشتند. خصوصاً مادرم که با من صمیمی تر شده بود. تصمیم گرفتم جریان آشناییم با کیوان را به مادرم بگویم. بالاخره مرگ یک بار و شیون یک بار. شاید راحت قبول کند. بالاخره او مادر است شاید کمکم کند. به همین منظور چند هفته ای صحبت از عشق و عاشقی انداختم مردم را مثال زدم. فیلم و داستان تعریف کردم. مادرم خیلی معمولی و آرام به صحبت هایم گوش می داد. اگر قرار بود با این چیزها مخالفت ورزد به هر حال رأی و نظرش را ابراز می کرد به قول معروف طعم دهان مادرم را فهمیدم و تصمیم گرفتم جریان دوستی با کیوان را برایش بگویم.

طفلک مادرم وقتی از جریان آگاه شد کلی اشک ریخت. اصلاً فکرش را هم نمی کردم که او این قدر احساساتی باشد. مادرم دائماً شکوه می کرد که چرا زودتر نگفتی؟ چرا گذاشتی با زندگیت بازی شود؟ و متذکر شد که من تا آخرین نفسم به تو کمک می کنم تا با هم ازدواج کنید.

شب با اجازه‌ی مادرم شماره‌ی کیوان را به کاربر مخابرات دادم. چون در آن موقع خط مستقیم برای ارتباط با خارج از کشور نبود وقتی با کیوان صحبت کردم و به او گفتم که تمامی جریانات را برای مادرم تعریف کردم باورش نمی شد تا این که مادرم و کیوان با هم صحبت کردند و کیوان از اتفاقات و مسائلی که پیش آمد کلی اظهار تأسف کرد و در آخر مادرم خودم را مقصر دانست. دیگر می توانستم راحت تر به زندگی و آینده ام بیاندیشم. دیگر هراسی نداشتم و این بهترین حالت ممکن بود.

به همین ترتیب یک سال دیگر هم گذشت و محمود این مرد سرسخت و لجباز هنوز مصر بود که مرا طلاق ندهد. سه سال گذشته بود نه من راضی به زندگی با محمود بودم و نه این که محمود راضی به طلاق بود. به هر حال در آخرین جلسه ای که به دادگاه رفتیم پدرم قبل از دادگاه کلی با قاضی صحبت کرد وقتی قاضی با خودم نیز صحبت هایی کرد، من به او عقاید و نظریات محمود را گفتم و پدرم اظهار کرد که سه سال از جدایی این دو می گذرد و بهتر است که این آقا دخترم را طلاق بدهد. چون او هرگز حاضر نیست با آقای رستگار زندگی کند. وقتی جلسه به طور رسمی آغاز شد برخلاف همیشه که من و محمود به اتفاق وارد اتاق می شدیم این دفعه منشی دادگاه فقط محمود را به داخل فرا خواند. بعد از گذشت نیم ساعت اول پدر و سپس من به داخل اتاق رفتیم و با کمال تعجب و ناباوری دیدم که محمود به طلاق راضی شده است. پدرم سریع برگه ای را که محمود امضا زده بود گرفت و از قاضی تشکر کرده و به سوی محضر رهسپار شدیم تا صیغه‌ی طلاق جاری شود. در راه پدرم گفت که قاضی با محمود صحبت کرده و او را قانع کرده که به طلاق من راضی شود چون اگر این دختر تو را می خواسته همان روزهای اول به سویت برمی گشته است و محمود که خوب کلاهش را قاضی کرده دیده حقیقت همین است و به شرط دریافت خسارت ناشی از مراسم جشن عقد و عروسی به طلاق رضایت داده است. و قاضی هم از من امضا گرفت که تا ریال آخر خسارت محمود را بدهم و من ناچارم این کار را بکنم چون محمود در عوض دریافت پول و این خسارت راضی به طلاق شده است. هر چند که آنقدرها هم که می گوید خسارت ندیده است.

ما مجبور بودیم و برای رضایت از طرف محمود بایستی این پول را پرداخت می کردیم. من خودم را مدیون پدرم می دانستم و خوب متوجه بودم که به خاطر من چه سختی هایی را تحمل می کند و چه ضررهایی را متقبل شده است و بالاخره پس از گذشت سه سال این جریان هم به پایان رسید.

فصل 12

اواسط مهرماه بود که کیوان به ایران برگشت. من از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم و شادی زایدالوصفی داشتم. چون این دفعه اگر دیدارها تازه می گشت با همیشه فرق داشت. چهار سال بود که کیوان را ندیده بودم اما عشق او همچون روز اول لطیف و دست نخورده در دلم بیداد می کرد. خانه را با کمک مادرم نظافت کردیم و وسایل پذیرایی را مهیا نمودیم. من کت و دامنی از جنس جین به رنگ آبی آسمانی به تن نمودم و منتظر کیوان روی مبلی نشستم با صدای هر چرخ اتومبیل از جای خود می پریدم. خجالت می کشیدم با پدرم رویارو شوم چون مادرم جریان را برای پدرم تعریف کرده و از او خواسته بود که به من و کیوان کمک کند تا با هم ازدواج کنیم. احساس می کردم پدرم دلگرفته شده است. هیچ دختری در اقوام ما تا به حال ماجراهایی این چنین نداشتند و این مسئله کمی پدرم را رنجانده بود. اما به هر حال با توجه به سختی های زیادی که من در زندگیم کشیده بودم آنها سکوت کرده بودند. بالاخره ساعت نه شب بود که کیوان آمد. به سمت در رفتم و در را باز کردم با دیدن کیوان در آستانه در، موجی از شرم و نشاط سراسر وجودم را فرا گرفت و در همین لحظه بود که اشک روی گونه هایم غلتید. کیوان سر در گم به دنبال دستاویزی بود تا نگذارد من در آن شرایط گریه کنم. او را به داخل خانه هدایت کردم اشک هایم را پاک نموده و او را به پدر و مادرم معرفی کردم. پدرم خیلی ناراحت بود و دائم می گفت:

– افسون باید زودتر این مسائل را به ما اطلاع می دادی. اگر یک کلمه به من یا به مادرت گفته بودی این همه مشکل به وجود نمی آمد.

کیوان با متانت گفت:

– آقای حقانی تقصیر من نبود من به افسون خیلی اصرار می کردم که اجازه بدهد من با شما صحبت کنم اما او به قدری از شما می ترسید و مرا هم آنقدر ترسانده بود که جرأت هیچ کاری نداشتم. مادرم با خوشحالی گفت:

– به هر حال، حالا کاریست که شده، من بعد حواستان باشد. هیچ ## مثل پدر و مادر نمی تواند رازدار فرزندش باشد.

کیوان در حالی که دست به کیفش می برد با حالتی از شرم و تقاضا رو به پدرم کرد و گفت:

– آقای حقانی می دانم که جسارت می کنم. اما دیگر واقعاً نمی توانم صبر کنم. می خواهم همین الان افسون را از شما خواستگاری کنم. در ضمن باید بگویم که من کارم را نیز به ایران منتقل کرده ام. شرکتی را که در آلمان داشتم تعطیل کرده و شرکتی با همین نام در ایران تأسیس کرده ام. پدرم نگاهی به من و مادرم انداخت و سپس در حالی که فنجان چایش را برمی داشت گفت:

– مبارک باشد پسر.

کیوان جعبه کوچک فانتزی را که مخمل سرمه ای رنگی داشت و با یک روبان به رنگ آبی آسمانی تزئین شده بود از کیفش بیرون آورد و گفت:

– پس اگر اجازه بدهید این حلقه پیش کشی را به افسون هدیه کنم.

پدرم موافقت کرد و آن شب من و کیوان در جمع خانواده با یکدیگر نامزد شدیم. کیوان از آلمان برایم هدیه های زیادی آورده بود که بین آنها اولین سوغاتی هایی را که برایم آورده بود نیز دیده می شد.

بعد از این که کیوان رفت، وقتی که با پدرم و مادرم در مورد او صحبت می کردیم پدرم رو به من کرد و گفت:

– افسون حالا واقعاً او را می خواهی؟

سرم را پایین انداختم و خجالت زده، گفتم:

– بله.

– خوب خدا را شکر ولی!!!

– ولی چه؟

– بین دخترم انشاءالله که خوشبخت می شوی. ولی این را بدان مردی که من امشب دیدم مرد کار نیست. مرد زندگی نیست.

– یعنی چه پدر جان؟ متوجه منظورتان نمی شوم.

– بین دخترم مردی که از اول جوانی اش به فکر عشق و عاشقی و دوستی با این دختر و آن دختر باشد و حتی نتواند در کشور خودش کاری پیدا کند به درد نمی خورد.

– ولی او گفت که به ایران برمی گردد و کارش را هم به ایران منتقل می کند.

– خوب از ما گفتن...

غم در دلم نشست و اشک در چشمانم حلقه زد. مادرم که ناراحتی مرا دید گفت:

– چه می گویی مرد پسر به این خوبی، مؤدب، خوش لباس، تازه این قدر هم که افسون را دوست دارد.

پدرم نگاهی به من انداخت و گفت:

– خوب اگر همدیگر را دوست دارید پس همه چیز منتفی است.

لبخندی زدم، شب بخیری گفتم و به رختخواب رفتم. آرزوهایم رنگ حقیقت به خود گرفته بود. از این که خانم

معتمدی می شدم قلبم می لرزید. خدایا ممنونم... ممنون. اما سخن پدرم گاهی رنجم می داد. کاش منظور او را می فهمیدم.

یک ماه بعد از مراسم رسمی نامزدی من با حضور دو خانواده برگزار شد. الهام بسیار خوشحال بود اما احساس می

کردم که خانواده کیوان از وصلت ما زیاد خوشحال نیستند، ولی چون به کیوان واقعاً احترام می گذاشتند هیچ صحبتی

به میان نیاوردند. بعدها فهمیدم آنها در نظر داشتند که دخترعموی کیوان را به همسری او برگزینند. کیوان برای

خرید عروسیمان من را به بهترین فروشگاه ها برد و بهترین سرویس طلا و جواهر را برایم خرید. حلقه ازدواجم

انگشتی مزین به نگین های برلیان بود که در میان آنها الماسی یک قیراطی به چشم می خورد. سفارش لباسی بسیار

زیبا از ساتن نباتی رنگ با سنگ دوزی های زیبا و پر از نقش و نگار داد. این لباس از آمریکا برای من فرستاده شد و

کلاهی با پرهای سفید و تور روی صورت که ساخت فرانسه بود. بهترین جشن در عالی ترین هتل گرفته شد. هشت

نوع غذا، چهار نوع دسر، با هزاران نفر میهمان، بهترین خواننده ها و نوازنده ها به جشن عروسیم دعوت شدند.

تمامی اقوام چه از طرف کیوان و چه از طرف من انگشت به دهان مانده بودند. اطاکی که برای مراسم عقدم در نظر گرفته شد تماماً با گل طبیعی تزیین شده بود و همه برای زندگی واقعاً رویایی من حسادت می کردند. در مورد جهیزیه ام آنقدر به خانواده ام اصرار کردم تا این که پدرم بهترین وسایل و لوازم زندگی را برایم خرید و بابت آن کلی مقروض شد.

شب عروسی ام را خوب به خاطر دارم. مردم تا پاسی از نیمه شب به پایکوبی مشغول بودند. وای که کیوان تمامی آرزوهای من را برآورده کرده بود. پدر و مادرم خوشحال ما را دست به دست داده و ما به منزل خودمان رفتیم. آن شب، شبی فراموش نشدنی برای من و کیوان بود. شبی که طلوع آن صبحی دل انگیز و سرشار از سعادت را برایمان به ارمغان می آورد.

خانه ام زیبا بود. یک آپارتمان در یکی از نقاط دنج شهر یک سالن نسبتاً بزرگ داشت که در سمت راست آن یک آشپزخانه با مجهزترین وسایل قرار داشت و در سمت چپ سالن، راهرویی بود که به سه اتاق خواب ختم می شد. مادرم سالن را با مبل و انواع و اقسام گل های زیبا و لوازم لوکس تزیین کرده بود. بعد از این که همه میهمانان رفتند کیوان روی لبه تخت نشست و دستان مرا در دست گرفت و گفت:

– این اولین شب زندگی عاشقانه ماست.

لبخندی زدم و با عشق و محبت به چشمانش نگریستم. قلبم مالمال از محبت شده بود کنارش نشستم. زمزمه وار گفت:

– می خوام یک قول از تو بگیرم.

در حالی که به چشمانش نگاه می کردم پرسیدم:

– چه قولی؟

لبخندی زد و گفت:

– این که همیشه به من پایبند باشی... وفادار تا ابد...

خندیدم و گفتم:

– قبول به این شرط که تو هم قول بدهی که همیشه من را دوست داشته باشی.

زمزمه وار گفت:

– همیشه افسون... همیشه افسونتم... تو من را برای همیشه افسون خودت کردی.

بعد هم زد زیر خنده و گفت:

– ای بلا این همان شرطی است که یک بار که با هم رفتیم خارج از شهر برایم تعیین کردی.

خندیدم و کیوان در حالی که دسته گل عروسیم را از دستم می گرفت گفت:

– امشب، شب قشنگی برای من و توست نه؟

چشمانم را به علامت تأیید روی هم گذاشتم و کیوان نیز از جا برخاست تا دسته گل را به عنوان یادگاری بالای تاج تخت خواب بگذارد.

یک هفته از ازدواجمان می گذشت که کیوان خواسته اش را با من مطرح کرد. آن روز صبح در تختخواب بودم. وقتی دیده از هم گشودم دیدم که کیوان نیست. کمی چشمانم را مالیدم و صدایش کردم. در اتاق باز شد و کیوان در حالی که سینی صبحانه در دست داشت داخل اتاق شد، از روز عروسیمان به بعد همیشه کیوان صبحانه ام را برایم آماده می کرد.

به خودم کش و قوسی داده و گفتم:

– آه... کیوان ممنونم تو کی بیدار شدی؟

کیوان با نگاهی مملو از عشق مرا نگریست و گفت:

– صبح زود، دلم نیامد از خواب بیدارت کنم. بلند شو خانم گل، برایت صبحانه آورده ام.

گونه ام را نیشگون گرفت و سینی را به دستم داد. خندیدم و گفتم:

– بگذار بلند شوم دستی به سر و رویم بکشم، آن وقت صبحانه بخورم. کیوان، با این کارهایت می خواهی من را لوس کنی؟

نگاهی ژرف به عمق چشمانم انداخت و گفت:

– دوست دارم لوست کنم. آخر من تو را با سختی به دست آوردم.

وای که همسر من چه قدر آقا بود و چه زیبا با من رفتار می کرد.

از روی تخت بلند شدم و آن را مرتب کردم. دستی به سر و صورتم کشیدم و سینی صبحانه را به آشپزخانه

برگرداندم و همان جا با هم مشغول خوردن شدیم. صبحانه که تمام شد کیوان پرسید:

– راستی هنرجویانت هنوز در مرخصی هستند.

فنجان چای را در نعلبکی خود گذاشتم و گفتم:

– بله آخر این هفته مرخصی شان تمام می شود. البته من هیچ وقت این قدر طولانی به آنها مرخصی نمی دهم. این

دفعه به خاطر مراسم عروسیمان بود که این طور شد.

– افسون این دوره کی تمام می شود؟

– این دوره تقریباً دو هفته دیگر تمام است.

– افسون جان یک خواهش از تو دارم.

– جانم بگو؟

– افسون می شود بعد از این که این دوره تمام شد کلاس های خیاطی را جمع کنی.

خیلی جا خوردم منظور کیوان چیست؟ یعنی آموزشگاه را تعطیل کنم. خدایا من به آنجا عادت کرده ام. طرح ریزی

روی پارچه های مختلف، تدریس به هنرجویان، ارائه ترکیب و مدل های گوناگون یعنی باید خانه نشین باشم.

– منظورت چیست؟ یعنی...

– اگر می شود آموزشگاه را تعطیل کنی؟

– ولی!

– ولی افسون، من دوست ندارم تو بیرون از خانه کار کنی. اگر آن موقع سر کار می رفتی برای این که در خانه نباشی

و فکر و خیال نکنی، اما حالا وضعیت فرق می کند و به هر حال تو ازدواج کرده ای. من این طوری بیشتر دوست

دارم.

دوست نداشتم آموزشگاه را از دست بدهم اما کیوان و وجودش برایم عزیزتر بود. بنابراین قبول کردم و پس از اتمام آن دوره آموزشگاه را تعطیل کردم.

غرق در خوشی و سعادت بودیم. مسافرت ماه عسل به شمال کشور رفتیم و آنقدر من خرید کردم که موقع برگشت پول کمی برایمان مانده بود. زندگی برایم بهتر از این نمی شد. همگان حسرت زندگی شیرین مرا می خوردند. هرچه اراده می کردم فوراً برایم مهیا بود. بهترین لوازم زندگی را داشتم. زیباترین لباس ها را می پوشیدم و هر هفته با کیوان در یکی از مجلل ترین رستوران ها غذا صرف می کردیم. این سعادت با به دنیا آمدن پسرمان تکمیل شد. پسرمان در یکی از بهترین بیمارستان های شهر به دنیا آمد. روزی که سامان به دنیا آمد قشنگ ترین روزی بود که به خاطر دارم. کیوان از شادی روی پای خودش بند نبود و آن قدر به پرستارها و پرسنل بخش مزدگانی داد که صدای همه درآمده بود.

هر دویمان در خوشی غرق بودیم سامان پسرمان خیلی شیرین بود خصوصاً که هر روز هم چیز تازه ای یاد می گرفت. راه رفتن، حرف زدن و... و این برای من و کیوان خیلی جالب بود و با هر عمل جدیدی که سامان انجام می داد من و کیوان ذوق زده می شدیم.

شرکت کیوان در ایران با همان نام تأسیس شده بود و درآمد کیوان نسبتاً عالی بود و او برای ما از خرید هیچ چیز دریغ نمی کرد. رابطه ام با مادرشوهرم اعظم خانم رسمی بود. اعظم خانم زیاد به منزل ما نمی آمد و از زمانی که ازدواج کرده بودم فقط دو بار به ما سر زده بود. یک بار بعد از ازدواجمان و یک بار هم بعد از تولد سامان. اما پدر کیوان آقای کامران معتمدی بیشتر به من سر می زد و محبتش را گاهی با هدیه کردن یک شاخه گل سرخ بروز می داد.

رابطه ام با الهام هم کمابیش ادامه داشت و او گاهی با فرزندش و شوهرش به منزل ما می آمد.

آن روز من تصمیم گرفتم که به خانه مادرشوهرم بروم. اعظم خانم زنی نظیف و بسیار منظم و در روابطش بسیار رسمی و مبادی آداب بود. وقتی وارد خانه شدم سامان را در آغوش گرفت و به من گفت:

– خیلی خوش آمدی افسون جان.

– ممنونم... شما که افتخار نمی دهید.

– نه این حرف را زن... به خدا قسم من تو را دوست دارم. اما خوب می گویم، بگذار آنها راحت باشند و بی دردسر زندگی کنند. هر چه باشد ما، مادرشوهریم.

در حالی که روی مبل می نشستم گفتم:

– خواهش می کنم چه فرقی دارد مادرشوهر هم مثل مادر است دیگر.

- به هر حال مادر که نمی شود. البته من خودم هم دوست ندارم در زندگی فرزندانم دخالت کنم. اما خوب مادرشوهر همیشه زیر ذره بین است. کوچک ترین حرفی که بزند به چشم می آید، با توجه به این که من و کیوان با هم تفاهم اخلاقی نداریم، بهتر است از هم دور باشیم. گاهی تعجب می کنم که چه طور تو از او گله نمی کنی؟

- چه طور مگه؟ کیوان شما را زیاد اذیت می کند؟

- نه، می دانی... کیوان عادت های خاصی دارد. زیاد خانواده اش را تحویل نمی گیرد. البته منظورم به خودم و پدرش است و یا این که در آرزوی یک وسیله، یا یک خواسته است و هر وقت که به آن آرزو رسید مثل اسباب بازی که بچه ها به دست می آورند و بعد هم خرابش می کنند رفتار می کند. در واقع یک روز برای یک چیز تلاش می کند و فردا که آن را به دست آورد آن را از بین می برد. او خیلی هم پول خرج کن است. در واقع صرفه جو نیست و پول را بی مورد خرج می کند.

- تا حالا که من به چنین موردی در مورد او برخورد نکرده ام.

- خوب... کیوان شما را خیلی دوست دارد. البته پدرش قصد داشت که دخترعمویش را برایش خواستگاری کند که خود کیوان نخواست و اظهار داشت که شما را برای ازدواج انتخاب کرده است. به هر حال امیدوارم که زندگی خوبی داشته باشید.

- ممنونم... من واقعا شما را دوست دارم.

اعظم خانم در حالی که سامان را می بوسید گفت:

- من هم شماها را دوست دارم.

تصمیم گرفتم که رابطه ام را با اعظم خانم، مادر کیوان بیشتر کنم. اما این تصمیم دیری نپایید چون وقتی کیوان متوجه شد که به خانه مادر و پدرش رفته ام به من گفت:

- افسون دوست ندارم زیاد آنجا بروی.

- چرا کیوان؟... مادرت خیلی زن خوبی است.

- می دانم... اما دوری و دوستی. این طوری بهتر است. هر وقت خواستی که به آنجا بروی به من بگو. خودم می برمت.

کیوان مرد زندگی من و آقای قلبم بود مگر می شد به حرف او گوش نداد. چشم بلند، بالایی گفتم و دندان تازه سر زده سامان را به او نشان دادم. روزها به همین منوال می گذشت تا این که سامان دو ساله شد. و از همین زمان به بعد فصل نویی در زندگیم آغاز گشت. فصلی سیاه و تلخ.

مدتی بود که کیوان دیرتر از حد معمول به خانه می آمد. دلم شور عجیبی می زد. کیوان همیشه سر موقع می آمد و سر ساعت می رفت. دوست داشتم از او بپرسم که چرا به تازگی برنامه هایش دقیق نیست. آن شب وقتی به خانه برگشت، خوب به کارهایش دقت کردم. مشغول حسابرسی بود. خوب که فکر کردم دیدم او چند شب است که دائماً به حساب و کتاب شرکت می رسد. او که هیچ وقت کارهای شرکت را در خانه انجام نمی داد چند شب است که بی اندازه مشغول است. یک فنجان چای برایش ریختم و روی میزش گذاشت. سرش را بلند کرد و نگاهی به من انداخت، پرسیدم:

- چه شده کیوان؟ مدتی است که برنامه هایت منظم نیست.

دستش را روی پیشانی اش گذاشت و گفت:

- حساب و کتاب شرکت درست در نمی آید.
- چرا؟ یعنی اشتباه می شود یا این که کم می آوری؟
- کم می آورم. راستش در یک معامله ضرر کرده ام.
- حالا می خواهی چه کار کنی؟
- نمی دانم. یک طوری حلش می کنم. تو فکرش را نکن.
- خیلی خوب شام نمی خوری؟
- نه بیرون غذا خورده ام.
- بیرون؟ این اولین بار است که تنها بیرون غذا می خوری.
- با یک نفر از دوستانم کاری داشتم. رفتیم شام هم خوردیم. اگر شام درست نکرده ای بروم از بیرون بگیرم...
- نه، نه شام حاضر است.
- از جای خود بلند شدم و به طرف آشپزخانه رفتم. افکارم حول کیوان، شرکت و حسابرسی و موجودی که کم آورده بود می گشت. نتوانستم درست و حسابی غذا بخورم. شام سامان را دادم و او را روی تختش خوابانیدم. کیوان هنوز هم مشغول حسابرسی بود. متوجه شدم که خیال خوابیدن ندارد. روی تخت دراز کشیدم و آرام به خواب رفتم.

- در روزهای بعد کم کم متوجه شدم که شرکت کیوان رو به ورشکستگی می رود. کیوان بسیار پریشان و مضطرب بود. در مورد شرکت سؤالی نمی کردم ولی از مکالمات تلفنی که با دیگران داشت و زمزمه هایی که می کرد متوجه شدم که کیوان در اوج ناراحتی است. تا این که یک شب شاد و سر حال وارد خانه شد و گفت:
- افسون پدرت الان کجاست؟
- پدرم! خوب معلوم است در خانه. چه کارش داری؟
- راستش چند مغازه در یک مجتمع تجاری با قیمت مناسب پیدا کرده ام. گفتم اگر پدرت دوست دارد آنجا را با من شریک شود.
- و بعد به سرعت سراغ تلفن رفت و با پدرم تماس گرفت و آنقدر از مغازه ها تعریف کرد تا این که پدرم شیفته آنجا شد. به این ترتیب پدرم علیرغم مخالفت مادرم نیمی از مغازه ها را به صورت قولنامه ای از همسرم خرید. پدرم خوشحال و مادرم ناراضی بود چون بابت مغازه ها مجبور شده بود مبلغ قابل توجهی به کیوان بپردازد و در عوض تکه ایی کاغذ به عنوان قولنامه بگیرد.
- مدتی گذشت و در این بین هرگاه پدرم صحبت از سند مغازه ها و به نام زدن آنها به میان می آورد کیوان امروز و فردا می کرد. شرکت کیوان هم بسته نشد و وقتی که از کیوان پرسیدم گفت:
- اشتباهی در حسابرسی شده بود که حل شد.
- کیوان دوباره ولخرجی هایش را آغاز کرد اما این دفعه با قبل خیلی فرق داشت. او دائماً به دوستانش پول قرض می داد یا آنها را به شام دعوت می کرد. البته برای من و سامان کوچکم از هیچ چیزی دریغ نمی کرد اما من این رویه را نمی پسندیدم که پولش را برای مردم بدون حساب و کتاب خرج کند. سه سال گذشت و پدرم صبرش تمام شد و

کیوان را به تنگنا کشاند و مادرم متذکر شد که ما اصلاً مغازه نمی خواهیم قولنامه را پس می دهیم و پولمان را می خواهیم. چون افروز آن سال در دانشگاه قبول شده بود و پدر و مادرم می خواستند او را راهی دانشگاه کنند. شب که کیوان برای خواب آماده می شد به سویش رفتم و گفتم:

– کیوان می خواهم با تو صحبت کنم.

– چیزی شده؟

– راستش در مورد مغازه ها... و پول پدرم. اگر برایت مقدور است پول پدرم را برگردان، تو که می دانی در این وضعیت او مبلغ زیادی به تو داده. به هر حال افروز هم می خواهد به دانشگاه برود و آنها به پولشان نیاز دارند. پدرم می خواهد مغازه ها را پس بدهد به همان قیمت قبل.

– افسون من می خواهم آنجا را توسعه بدهم، نقاشی کنم، دکور بزنم بعد به نام پدرت می کنم.

– نه کیوان جان نمی خواهد توسعه بدهی. پول آنها را بده.

– اوه... حالا چه قدر پول پول می کنی. باشد می دهم من توی این طور پول ها غرقم نیازی به پول پدر تو ندارم.

– کیوان خواهش می کنم درست صحبت کن.

– مگر چه گفتم. راست می گویم دیگر.

مظلومانه به چشمان کیوان نگریستم اما گویی چشمانش غریبه شده بود. رویش را از من برگرداند و گفت:

– پول پدرم، پول پدرم. انگار آسمان باز شده پدرش افتاده زمین.

– کیوان احترام خودت را نگه دار.

– یعنی چه احترام خودت را نگه دار. تو را به خدا بیا و به من ناسزا هم بگو.

– با این لحنی که حرف می زنی آدم را مجبور می کنی که...

– که چه؟ هرچه از دهانت بیرون آمد بگویی؟

چشمانم را از فرط غضب روی هم فشار دادم و از جایم بلند شدم اعصابم تحریک شده بود. من و کیوان با یکدیگر بحث های کوچکی می کردیم اما هیچ وقت کیوان این طوری با من صحبت نمی کرد. به طرف اتاق خواب رفتم و بلند طوری که کیوان بشنود گفتم:

– واقعاً که... پول چه قدر برای تو ارزش دارد.

کیوان صدایش را بلند کرد و گفت:

– برای من ارزش ندارد برای تو و خانواده ات ارزش دارد.

به درون اتاق خواب رفتم و دیگر هیچ نگفتم و روی تختم دراز کشیدم. هرچه منتظر شدم کیوان برای خواب نیامد یک ساعتی گذشت، نوک پا بیرون رفتم و دیدم او همان جا روی کاناپه به خواب رفته است. غم وجودم را گرفتم. او هرگز این کار را نکرده بود. اولین شبی بود که بی اعتنا و این گونه به خواب رفته بود. اشک صورتم را گرم کرد. با حالت بغض سامان را در آغوش گرفتم و به خواب رفتم.

تا سه روز کیوان با من صحبت نکرد و روز چهارم بود که کیوان یک برگ چک به من داد و با لحنی خشک و سرد گفت:

– این چک را به پدرت بده.

به چک نگاهی انداختم. دیدم که مبلغ چک به اندازه پول پدرم است. از دست کیوان عصبانی بودم او نباید نسبت به این مسئله بی تفاوت باشد. انسان ها باید یاد بگیرند که در رابطه با مشکلاتی که برای دیگران به وجود می آورند خود را مسئول بدانند. به پدرم زنگ زدم و گفتم که پولش حاضر است.

زندگی به کامم تلخ شده بود. از طرفی پدر و مادرم بودند و از طرف دیگر شوهرم. باید طرف هر دو را می گرفتم بالاخره پول پدرم را دادیم و یک ماه بعد از آن کیوان به فلاکت افتاد. و من خوب متوجه شدم که مغازه هایی که کیوان به اصطلاح به پدرم فروخته اصلاً وجود خارجی ندارد. در واقع کیوان صاحب آن مغازه ها نیست و اگر هم این دروغ را گفته برای این که از پدرم پولی بگیرد و شرکتش را از ورشکستگی نجات دهد. این حقایق را شریک کیوان آقای بهبودی برایم تعریف کرد و از من خواست که به کیوان چیزی نگویم.

وضعیت کیوان فلاکت بار بود. برای ادامه مخارج زندگی مان کیوان چک های بی محل کشید. تا این که تمامی دار و ندارمان را از دست دادیم و کیوان مجبور شد سهام شرکتش را به جای بدهکاری هایش واگذار کند. تمامی جهیزیه ام و زندگانیم را طلبکارها بردند. خانواده کیوان هیچ کمکی به ما نکردند و حتی زمانی که به پدرشوهرم گفتم که اگر می شود یکی از مغازه ها را بفروشد تا کیوان طلب هایش را بدهد در جوابم گفت:

– اگر می خواستم برای هر مشکل کوچکی مغازه هایم را بفروشم که الان چیزی در بساط نداشتم.

با شنیدن این سخن متوجه شدم که این جا کمکی به ما نمی شود. بنابراین رو به سوی خانواده ام کردم. پدر و مادرم پذیرای ما شدند و ما یکی از اتاق های خانه آنها را به خود اختصاص دادیم. خرجمان هم جدا نبود چون کیوان به خاطر چک هایی که در دست دیگران داشت خانه نشین بود و درآمدی هم نداشت. آن زمان چهار سال از ازدواجمان می گذشت. چند ماهی را در منزل پدرم سر کردیم. پدرم دائماً می گفت:

– آخر شما این همه پول را چه کرده اید؟ چرا به این وضعیت دچار شده اید؟

من و کیوان جوابی نداشتیم که به او بدهیم. سؤالات آنها و نصیحت های آنها اعصاب من و کیوان را تحریک می کرد تا این که یک روز صبر من تمام شد و به پدر و مادرم گفتم:

– چرا این قدر شما حساسیت نشان می دهید حالا کاریست که شده؟

پدرم رویش را به طرف کیوان کرد و گفت:

– چرا باید این گونه می شد. چرا باید ندانم کار باشید. از بس خرج کردید. آخر آدم که این قدر بی حساب خرج

نمی کند. یا این رستوران، آن رستوران بودید یا میهمانی می دادید.

با عصبانیت گفتم:

– پدر جان هر ## مسئول زندگی خودش است. در خانه می ماندیم خوب بود و یا این که سنگ دوزار پولمان را به سینه می زدیم. اگر شما پولتان را در این وضعیت از کیوان نمی گرفتید که ما وضعمان این گونه نمی شد.

– کی سنگ دوزار پولش را به سینه زده؟

کیوان از روی مبل بلند شد و دستش را به سوی پدرم نشانه گرفت و گفت:

– شما... شما مرا بدبخت کردید.

مادرم عصبانی شد و رو در روی کیوان ایستاد و گفت:

– چرا ما شما را بدبخت کنیم؟ خودتان خودتان را بدبخت کردید. کسی که در حسابش پول نیست چک بی محل نمی کشد.

کیوان رویش را به طرف من کرد و گفت:

– این هم از پدر و مادر تو دیدی. حالا باز هم سنگ آنها را به سینه بزن.

مادرم با خشم غرید:

– دست شما درد نکند آقا کیوان. بد کردیم گفتیم بیایید اینجا. حالا جواب نصیحت های پدرانۀ حسین را هم این طوری می دهید.

جر و بحث بالا گرفته بود. من و کیوان در حال خود نبودیم. ما از آن وضعیت خسته شده بودیم. و تحمل بی پولی را نداشتیم. ما که همیشه بی حد و حساب خرج می کردیم اکنون طاقت مان سلب شده بود. بنابراین آن روز من جلوی پدر و مادرم ایستادم و چه حرف ها که به آنها نزد. آن زمان متوجه اشتباهات خودم نبودم جوانی بود و غرور... نخودت بود و تکبر.

با بیرون آمدن از خانۀ پدرم سرگردان شدیم. دیگر روی ماندن در آنجا را هم نداشتیم. یک هفته ایی را در منزل الهام ماندیم. اما خوب هیچ کجا منزل خودمان نمی شد. با دیدن اخم و بی اعتنائی های آقای فرهود شوهر الهام مجبور شدیم آنجا را هم ترک کنیم.

با تصمیم کیوان و با پس انداز کوچکی که در بانک داشتیم راهی یکی از شهرستان های دور افتاده شدیم و یک اتاق کوچک اجاره کردیم. من همه جا با کیوان یار و یاور بودم. من که از سن پانزده سالگی در دستان او شکل گرفته بودم، قلبم، جانم و روحم را به او بخشیده بودم، چگونه می توانستم در روز تنگدستی از او جدا شوم. اما کیوان دیگر آن آدم سابق نبود. گوشه گیر و منزوی شده بود. دائم در فکر بود و کمتر به من و سامان توجه می کرد. همه اینها را به حساب مشکلاتش می گذاشتم و لب فرو می بستم.

این مشکلات اعصاب مرا نیز تحریک کرده بود و خود من نیز آن آدم سابق نبودم. حساس و زودرنج شده بودم و با کوچکترین حرف و سخنی از کوره در می رفتم به پدر و مادرم خبر ندادم که کجا هستم و چه می کنم. بعد از آن دلخوری و کدورت که بینمان پیش آمد نمی توانستم به خانۀ آنها زنگ بزنم. حتی به ارمغان هم زنگ نزد و خانوادۀ خود کیوان نیز از محل زندگی ما بی خبر بودند. کیوان هیچ گونه درآمدی نداشت و ما به سختی روزگار می گذراندیم و تنها محل عایدی مان پولی بود که پدر کیوان گاه و بی گاه به ما می داد و در این بین خود کیوان مجبور می شد که ماهی یک بار به شهرمان بازگردد و از پدرش این چول را دریافت کند.

بعد از گذشت یک سال و اندی یک روز کیوان شادمان به نزد آمد و گفت:

– افسون جان دوران سختی تمام شد. شریکی پیدا کردم و قرار است که با هم کارهای لوازم تصویری شویم چون با ایجاد شبکۀ جدید تلویزیونی متقاضی تلویزیون زیاد شده و من می خواهم نمایندگی تلویزیون شایب لورنس را بگیرم.

خوشحال شدم و گفتم:

- پس می توانیم باز به شهر خودمان برگردیم.

در حالی که برق خوشحالی را در چشمانش می دیدم گفتم:

- بله ما برمی گردیم.

فصل 14

بعد از گذشت چند هفته ما به شهر خود باز گشتیم. اوضاع مالی کیوان رو به راه شده بود. او خانه مناسبی هم اجاره کرد و اتومبیلی نیز خرید. خانه را از اثاثیه نو پر کردیم. خیلی شاد و خوشحال بودیم و تنها مسئله ای که ناراحت می ساخت این خصیصه اخلاقی کیوان بود که هرگز به من اجازه نمی داد در کارهایش دخالت کنم یا این که در مورد مسائل شغلی او پرس و جو نمایم و به من فقط یاد داده بود که پولی را که به خانه می آورد خرج کنم و دم نزدم. دوست داشتم بدانم کیوان این پول ها را از کجا آورده است؟ اما جرأت پرسیدن نداشتم. وقتی که کمی اوضاع زندگی مان سامان یافت به ارمغان زنگ زدم و متوجه شدم به تازگی صاحب فرزندی شده است. دلم برایش تنگ شده بود. هر چه بود آنها خانواده ام بودند. دوست داشتم پدر و مادرم را نیز می دیدم. مدت یکسال و نیم بود که از هیچ کدامشان خبری نداشتم. با صحبت کردن با ارمغان تا حدودی از دل تنگی هایم کاسته شد. به ارمغان گفتم که کجا هستم و چند وقت است که برگشتم خوشحال شد و گفت:

- مادر و پدرمان می دانند.

- نه آنها خبر ندارند. بعد از آن مشاجراتی که بینمان در گرفت با آنها ارتباطی نداشتم.

- همین را می خواستم از زبانت بشنوم. افسون تو کار درستی نکردی. پدر و مادرها دل نازک هستند از فرزندانسان بیشتر از این توقع دارند.

- خوب تو که می دانی آن زمان اوضاع ما خیلی وخیم بود. عوض این که مرهمی برای زخممان بشوند دائم سؤال و جواب می کردند.

- آنها پدر و مادرند دوست دارند زندگی فرزندانسان آرام و پر از سعادت باشد. اگر هم از تو سؤالی می کردند و یا پیشنهادی داده اند فقط برای حل مشکلات و بهبودی اوضاع بوده است.

- خوب فعلا که وضعمان خوب است. شکر خدا کیوان دوباره همه چیز خریده است.

- افسون جان همه چیز پول نیست. برگرد سمت خانواده ات. بیا اینجا من پدر و مادرمان را هم می آورم کدورت ها را بریزید دور و رابطه را حسنه کنید.

به فکر فرو رفتم. آن سال ها که در اوج بدبختی بودیم هیچ ## دستمان را نگرفت. خانواده خودم که به خاطر مرافعه ایی که به راه انداختم و حرف هایی که زدم مرا از خود راندند و خانواده کیوان هم که بدتر از پدر و مادرم. باید چه می کردم نمی دانستم.

آن زمان کینه دو خانواده را به دل گرفتم اما نمی دانستم که پدر و مادرم حقیقت را می گویند و پدر و مادر کیوان به هر حال فرزند خود را بهتر می شناسند که پذیرایش نشدند. سال های بعد وقتی که دیگر جوانی ام بر باد رفت و تار و پودم با سختی های زندگی عجین شد واقعیت ها بیشتر برایم رنگ گرفت.

بالاخره پیشنهاد ارمغان را پذیرفتم و شب به کیوان گفتم:

- می خواهم بروم خانه ارمغان.

- برو ولی من نمی آیم.

- خانه الهام و خانه پدر و مادر تو هم می روم.

- نه آنجا نباید بروی.

- چرا؟

- دوست ندارم من با آنها میانه ندارم.

با بی قیدی قبول کردم و فردای آن روز به همراه سامان به خانه ارمغان رفتم. سامان در ابتدا احساس غریبی می کرد اما بعد با فرید و فرید، فرزندان ارمغان شروع به بازی کرد. در ابتدا ارمغان مرا خیلی مؤاخذه کرد که چرا آنها را بی خبر و تنها گذاشتم و رفتم اما من نتوانستم خودداری کنم و حق را به خود و کیوان دادم. ارمغان خاطر نشان کرد که پدر و مادر شب و روزشان اشک و آه بوده است. آنها اگر هم، صحبتی کردند فقط می خواستند نصیحتی به شما بکنند و یا این که اگر کمکی از دستشان برمی آید، دریغ نکنند اما تو ندانسته حرف هایی به آنها زدی که قلبشان را شکسته است. از دست ارمغان دلخور شدم و با ناراحتی منزل او را ترک کردم اما یک هفته بعد ارمغان به منزلمان آمد. برای سامان اسباب بازی خریده بود و برای خودم هم کلی خشکبار و سبزیجات تازه آورده بود. و از من خواست که دست از لجبازی بردارم و به خانه اشان بروم.

بالاخره بعد از گذشت چند روز من دوباره راهی خانه ارمغان شدم، این دفعه هم باز با سامان به تنهایی عازم شدیم. کیوان بیش از پیش مشغول بود و شب ها هم دیر وقت به خانه می آمد. من کاری به کارش نداشتم و فکر می کردم که لازم است او برای جبران گذشته بیشتر فعالیت کند.

وقتی ارمغان در را باز کرد آرام دستانش را روی لبانش گذاشت و گفت:

- ساکت! آرام داخل شو. پدر و مادرمان اینجا هستند. نمی دانند که تو به اینجا می آیی.

چشمانم را ریز کردم و گفتم:

- می خواهی بروم.

ارمغان دستم را گرفت و مرا به داخل خانه راند و گفت:

- کجا بروی؟ بیا بینم.

من با گام هایی شمرده وارد خانه ارمغان شدم. پدر و مادرم مشغول بازی و صحبت با فرزندان ارمغان بودند. آنها با دیدن من بسیار متعجب شدند اما این تعجب در لحظه اول بود. بعد از گذشت دقایقی هر دو سکوت کرده و خشم از نگاهشان هویدا بود. سامان کمی ترسید، اما بعد از گذشت چند لحظه انگار که مادرم را شناخته باشد جلوی او رفت و با لحن کودکانه اش گفت:

- من سامانم دیگر. چرا من را بوس نمی کنی؟

مادرم نگاهی به سامان و سپس به من که خجالتزده ایستاده بودم انداخت. او نتوانست سرپوشی روی غریزه مادر بودن خود بگذارد. بنابراین سامان را در آغوش گرفت و گریست. من هم با دیدن گریه او به کنارش رفتم و با بغض گفتم:

- مادر، من را ببخش.

مادرم مرا در آغوش گرفت و بوسید. سپس ارمغان دست پدرم را گرفت و در دست من گذاشت و به این ترتیب ما دوباره با هم آشتی کردیم.

از آن روز به بعد به خانه پدر و مادرم زیاده‌تر می‌رفتم و حتی گاهی شب‌ها هم می‌ماندم. کیوان به خانه پدر و مادرم نیامد چون بعد از آن دعوا و مرافعه کیوان با پدر و مادرم آشتی نکرده بود. شب‌هایی که من در خانه پدرم می‌ماندم کیوان بنا به گفته خودش در شرکت می‌ماند. او با شریک تازه اش آقای مسعودی خوب کنار آمده بودم. تأسیس نمایندگی تلویزیون هم برایش تازگی داشت و هم درآمد خوبی عایدش می‌کرد. مشکل اصلی ما این بود که باز هم کیوان از گذشته درس نگرفت و به ولخرجی هایش ادامه داد. روزها به همین منوال می‌گذشت تا این که این اواخر متوجه شده بودم که کیوان دیگر مثل گذشته نیست. گویی مهر و محبت از دل او رخت بر بسته بود. به من و سامان مثل گذشته توجه نمی‌کرد و تمامی اوقات خود را در شرکتش می‌گذراند.

من کیوان را این گونه دوست نداشتم. می‌خواستم باز هم او مثل گذشته باشد سرشار از مهر و عشق نسبت به خانواده اش، نسبت به فرزندش. اما او تغییر کرده بود. شاید مشکلات زندگی مان، سختی‌هایی که کیوان متحمل شده بود و رشکستگی شرکتش و غیره عواملی بودند که او را تغییر داده بود. شاید، اما هر چه بود او عوض شده بود. او دیگر کیوان سابق نبود. در خانه گوشه گیر و منزوی بود. ساکت و آرام مدت‌ها در گوشه‌ای می‌نشست. یا با تلویزیون سرش را گرم می‌کرد و یا این که روزنامه می‌خواند.

این رفتار کیوان باعث می‌شد من هم دلبستگی و شوق خود را نسبت به خانه از دست بدهم و بیشتر به خانه پدر و مادرم و یا ارمغان می‌رفتم و سرم را با آنها گرم می‌کردم. این بود که دیگر رشته کار از دستم درآمد و نه به اوضاع خانه می‌رسیدم و نه به احوال کیوان.

کیوان تا جایی پیش رفت که حتی دیگر به حرف‌هایم گوش نمی‌داد. سامان را کتک می‌زد و دیگر مثل قبل برایم خرج هم نمی‌کرد. اولین جر و بحث واقعیان سر مهد کودک رفتن سامان به وجود آمد. چون هر چه به او گفتم که سامان را مهد بنویسد او امروز و فردا می‌کرد. یادش می‌رفت و یا این که می‌گفت پول ندارم در صورتی که به تازگی برای خودش چندین دست‌کت و شلوار و کفش و از این جور چیزها خریده بود. و دومین اختلافان چون آب سردی بود که وجودم را سرد و منجمد کرد. آن روز متوجه شدم که دوباره مادر می‌شوم. وقتی این خبر را به کیوان دادم در حالی که بی تفاوت جلوی آینه مشغول شانه کردن موهایش بود گفت:

- مبارکت باشد.

متعجب شدم و گفتم:

- چرا مبارک من، مگر بچه تو نیست.

شانه‌هایش را با سردی بالا انداخت و گفت:

- چرا هست. اما بچه زیاد دست و پا گیر است.

اعصابم متشنج شده بود. معنی حرف او چه بود؟ یعنی او از بچه درآوردن دوباره راضی نیست. به هر حال افکار خودم را کنترل کردم و طوری وانمود کردم که من هم مثل او این کودک ناخواسته را نمی‌خواهم. بنابراین با بی‌قیدی گفتم:

- به هر حال باید خودت را آماده کنی.

- من آماده‌ام تو نگران نباش.

با گفتن این جمله کت شیک و خوش دوختش را پوشید و از خانه بیرون رفت. وقتی او رفت به تلخی گریستم. آیا وصل، دفن عشق بود؟ شاید! آدمی تا در آرزوی گمشده ای است آرام و قرار ندارد اما وقتی ناپیدای تو پیدا می شود از یاد می بری که چه مرارت هایی را کشیدی و چه سختی هایی را تحمل کردی و تازه آن لحظه است که متوجه می شوی تلاشت برای هیچ بوده. و من از آن زمان به بعد بود که معنای واقعی خرد شدن، ویران شدن و شکستگی را فهمیدم. از آن سال به بعد در خویشتن خویش نشستم و با خود گریستم و در خود شکستم.

وقتی برای مادرم احوالات کیوان را شرح دادم. مادرم من را کمی نصیحت کرد که به او محبت کن، او را به سمت خود سوق بده، مرد دوست ندارد همسرش یکنواخت باشد به اوضاع خانه برس، غذاهای خوب پیز، همه چیز را در وقت آمدنش برای او مهیا کن و آنقدر گفت و گفت که تأثیرش را روی من گذاشت و شب وقتی که برگشتم مو به مو پندهای مادرم را به کار گرفتم اما تا یک هفته بعد از آن هم انگار که نه انگار. کیوان متوجه هیچ چیز نبود. هرچه تلاش کردم فایده ای نبخشید و تازه کیوان از من بیشتر روی برگردان شد. دیگر شب و روزم شده بود غم خوردن و اشک ریختن. برای فرار از این غم و رنج به خانه پدرم رفتم و یکی دو روز آنجا ماندم. روز سوم که قصد بازگشت به خانه را داشتم کیوان زنگ زد و افروز گوشی را به من داد و کیوان با عجله و تند تند گفت:

– افسون... افسون... من چند روزی را به مسافرت می روم.

خیلی جا خوردم و با تعجب گفتم:

– چه مسافرت بی موقعی ما را هم می بری؟

– نه نمی توانم دنبال کارهای شرکت می روم.

– حالا کجا می روی؟

– می روم سمت جنوب کار دارم. دنبال طلب های شرکت می روم. الان هم عجله دارم، گفتم به تو بگویم دلواپس نشوی. خوب، کاری نداری؟

قلبم از درد به هم فشرده شد و گفتم:

– نه مواظب خودت باش!

– باشد. خداحافظ.

کیوان رفت و من حدود یک هفته در خانه پدرم ماندم. چقدر او بی فکر شده بود. چقدر سرد و بی محبت شده بود. کاش می توانستم بدانم در دل او چه می گذرد. یک هفته گذشت اما کیوان هیچ گونه تماسی با من برقرار نکرد. دلم شور می زد. به ناچار به خانه ام برگشتم. مادرم خیلی اصرار کرد که بمان و نرو تا کیوان از سفر بازگردد اما دلم طاقت نمی آورد. به خانه بازگشتم. همه جا را خاک گرفته بود و ظرف های نشسته در ظرفشویی به چشم می خورد. مشغول تمیز کردن خانه شدم، همه جا را جارو و گردگیری کردم. شاید کیوان تا امشب یا فردا به خانه بازگردد. شماره شرکت را گرفتم. منشی شرکت گفت که کیوان نیست اما آقای مسعودی شریکشان هستند. چون کاری با آقای مسعودی نداشتم تشکر کرده و خداحافظی نمودم. فکرم هزار راه می رفت.

بالاخره شب سوم بود که با چرخش کلید در، متوجه شدم که کیوان به خانه برگشته است. خودم را به خواب زدم و از لا به لای موهایم به حرکاتش نگاه می کردم. کیوان وارد اتاق شد و پیراهنش را درآورد و با بی قیدی در حالی که خمیازه می کشید نگاهی به من و سامان انداخت و سپس به حمام رفت. اشک در چشمانم حلقه زده بود. چرا کیوان این گونه رفتار می کند؟ چرا؟

وقتی که از حمام بیرون آمد من طوری وانمود کردم که تازه از خواب بیدار شده ام. وقتی مرا دید با پوزخند گفت:

- بیدار شدی؟

در حالی که با حرص نگاهش می کردم گفتم:

- از بس که سر و صدا کردی.

- من سر و صدا کردم؟

- نه پس! مگر به غیر از تو کی در این خانه بیدار است.

- ببخشید.

- نمی خواهد عذرخواهی کنی بگو این چند شب کجا بودی؟

- همان جایی بودم که تو بودی.

- پس چرا ندیدمت؟

- چشم بصیرت نداشتم.

- کیوان درست جواب بده.

- اوه بگیر بخواب افسون. خیلی حوصله داری. چه کار داری کجا بودم!!!

- من زن تو هستم کیوان، من نباید بدانم تو کجا بودی؟

- اصلاً به تو مربوط نیست.

گویی کاردی تیز را به قلبم فرو کردند. هرگز در این همه مدت کیوان با من این گونه صحبت نکرده بود. سوزش قلبم آزارم می داد. از اتاق بیرون آمدم. می ترسیدم سامان بیدار شود. زدم زیر گریه. کیوان هم به دنبالم آمد و وقتی که دید گریه می کنم گفت:

- چته؟ چه شده که حالا عزا سر دادی؟

- کیوان من یک بچه دیگر در راه دارم. این است رسم زن داری. در این موقعیت من را تنها و بی پناه گذاشتی کجا رفتی؟

- گفتم که کار دارم، طلب های شرکت مانده بود. بدهکارها نمی آوردند بدهند. خودم رفتم جمعشان کردم. تازه حالا مگر چه شده؟ مگر چه کار کردم؟

- چه کار کردی؟ چرا متوجه نیستی کیوان. زندگیمان را ببین تو قبلاً این طور بودی؟ تو که همه زندگیت وقف من بود حالا چی؟ حالا چی کیوان؟

- آه بس کن دیگر از راه آمده ام خسته و کوفته. اعصاب برای من نمی گذاری. عوض خسته نباشید گفتن، حرف های بی سر و ته می زنی.

اشک به پهنای صورتم از چشمانم می بارید. اما دل کیوان از سنگ بود و اشک مرا نمی دید. شاید مقصر خودم بودم. شاید من اشتباه کرده بودم. من همه جا، در هر مکانی و در هر زمانی یار و یاور او بودم. هر چه می گفت شنیدم و هر چه خواست برایش مهیا نمودم. اما چرا باید او این قدر قدرشناس باشد. بلکه تقصیر خودم بود او را آنقدر در وجود خودم بزرگ کردم که به اوج رسید و حالا که عظمتش تمامی وجودم را گرفته و قدرت خود را حس می کند دیگر نمی تواند پایین را بنگرد و حتی من را زیر پای خودش هم نمی بیند. آن شب با کیوان مشاجره ای حسابی به راه انداختم و کیوان حرف هایی را که تا به حال از او نشنیده بودم بر زبان راند که تمامی وجودم را به آتش کشید. انگار

نه انگار که من همانی بودم که در سن پانزده سالگی به من دل داد و به خاطر او اسیر شدم و خودم را آواره او کردم. آن شب کیوان بدون این که به من توجهی کند خوابید و من با بغضی خفه در گلو خوابیدم و صبح که برخاستم دیدم کیوان رفته است.

باور نمی کنم فرجام عشق این باشد، باورم نمی شود که شب بیداری هایم، بغض های خفه ام، تپش های دل بی قرارم و هر گونه مرارتی که در زندگیم متحمل شده ام حاصلی چنین داشته باشد.

عکس های عروسی مان را به سامان و سارا نشان دادم. اشک از چشمانم فرو چکید، حس می کردم هنوز هم کیوان را مثل گذشته دوست دارم. جدای هر چه که کرد و من نکردم و هر چه که گفتم و نشنید. سامان سیبی پوست کند و به دستم داد. گفت: - مادر جان ادامه بدهید... واقعاً که زندگیتان قصه ای از غصه هاست. دوباره ادامه دادم.

فصل 15

کیوان به رویه ناشایست خود ادامه داد و من روز به روز تکیده تر و پژمرده تر می شدم. هرگاه به او فکر می کردم و یا خاطراتی را که با هم داشتیم مرور می کردم روحم مثل مرغی سرگردان در قفس، درون جسمم پرپر می زد. آن شب مشغول یاد دادن اشعار کودکان به سامان بودم که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم مادرم بود. خوشحال شدم و گفتم:

- سلام حالتان چه طور است؟
- به شکر خدا خوب هستم. سامان چه طور است؟ خودت چطوری؟
- خوبیم هم من و هم سامان.
- راستی افسون این چند روزی که کیوان مسافرت بود متوجه نشدی که کجاها رفت؟
- نه چه طور مگر؟
- همین طوری؟... هنوز هم اذیتت می کند؟
- چه بگویم، هر از گاهی. مادر او بی تفاوت شده است. به من و سامان توجه ندارد.
- بینم شرکت می رود یا نه؟
- می رود، بله می دانم.
- مطمئن هستی؟
- بینم چیزی شده؟ شما خیلی مشکوک سؤال می کنید.
- نه افسون جان، نه دختر خوبم، هیچ چیز نشده. فقط می خواستم به تو بگویم بیشتر مواظب کیوان و رفتارهایش باش.
- منظورتان چیست؟

- یعنی چه طور بگویم، مراقب باش کجا می رود، کی می رود، کی می آید، خلاصه جمع و جورش کن.
- وقتی مکالمه را قطع کردیم، به فکر فرو رفتم. یعنی منظور مادرم از این حرف ها چه بود. نکند خدای ناکرده کیوان کار خلافی انجام می دهد اما او نه سیگاری بود و نه اهل کار حرام. با صدای زنگ در افکارم را فراموش کردم.
- کیوان بود تصمیم گرفتم از او سؤال کنم و دلیل واقعی بی مهری هایش را از او بپرسم. بنابراین وقتی که کیوان لباسش را عوض کرد و روی مبل نشست، گفتم:
- کیوان می خواهم از تو سؤالی بپرسم؟
- سؤال؟ پرسم.
- کیوان تو مدتی است که دیگر مثل سابق نیستی. دائم از خانه بیرون می روی. اذیت می کنی، به من و سامان بی توجهی، با این که می دانی به زودی دوباره پدر می شوی اما به این مسئله اهمیت نمی دهی. اگر حقیقت را بخواهی باید بگویم که به تو مشکوک شده ام و دوست دارم بدانم که تو در سرت چه می گذرد که این گونه شده ای؟
- کیوان در حالی که به یک نقطه خیره شده بود چشمانش را ریز کرد و گفت:
- اشتباه می کنی افسون جان، باور کن که من فقط به فکر تو و بچه هایم هستم.
- سپس از جای خود بلند شد با مهربانی نگاهم کرد و به طرف آشپزخانه رفت و از همان جا صدایم کرد و گفت:
- افسون خانم نمی خواهی امشب به ما شام بدهی؟
- قلباً خوشحال شدم. پس کیوان همان آدم سابق است. شاید مشکلات شغلی اش است که باعث شده او بی توجه باشد. از آن شب به بعد در حالات کیوان دقیق شدم. خوشبختانه مورد خاصی پیدا نکردم که مشکوک باشد. کیوان هم کمی در رفتار و کردارش تغییر داد.
- با به دنیا آمدن سارا، کیوان دوباره تغییر رویه داد. گویا تغییرات مثبتی که در اخلاقش به وجود آمده بود همه مقطعی بود. تازه بدتر این که وقتی دید من سرم بیشتر با بچه ها گرم شده است دیگر خیلی از موارد را که قبلاً رعایت می کرد، فراموش کرده بود. من به ظاهر خود را در خانه مشغول نشان می دادم اما خوب می فهمیدم و حالات او را درک می کردم. دقیقاً متوجه شدم که بعد از این که بینمان صحبت هایی رد و بدل شد و به کیوان گفتم که به او مظلونم فوراً تغییر رفتار داد و بعد از به دنیا آمدن سارا باز روز از نو روزی از نو. دیگر باید بی خیال می شدم. این طوری جز این که خود را از بین ببرم هیچ چیزی عاید نمی شد. با مادرم در این مورد خیلی صحبت می کردم و او دائماً از من می خواست که مواظب رفتارهای کیوان باشم.
- آن روز باز هم کیوان بدون این که به من چیزی بگوید از خانه بیرون رفت. من هم برای فرار از تنهایی دست سامان و سارا را گرفتم و به خانه پدرم رفتم و چند تکه پارچه هم با خودم بردم تا آنجا برای سارا لباس بدوزم. مشغول ورق زدن مجله لباس بودم که مادرم کنارم نشست و گفت:
- افسون جان چه کار می کنی؟
- دنبال یک مدل خوب و جالب برای سارا می گردم. طفلکی لباس خوب ندارد.
- چرا نمی گویی تا کیوان برایش بخرد؟
- چه بگویم... کیوان اصلاً اهمیت نمی دهد. باید خودم به فکر این بچه ها باشم.
- افسون جان... حقیقت این است که می خواهم چیزی به تو بگویم اما...
- اما چه؟... چیزی شده؟

- نه دخترم، نترس چیزی که نیست... ما مدت ها بود که می خواستیم این مسئله را به تو بگوییم اما با موقعیتی که تو داشتی و به خاطر نوزادی که در راه بود مجبور بودیم سکوت کنیم تا خدای ناکرده اتفاقی برای تو و بچه ات پیش نیاید.

شگفت زده پرسیدم:

- چه شده؟ تو را به خدا بگو. نصف جان شدم. این چه موضوعی است که همه خبر دارند جز من؟

مادرم در حالی که دستم را به دست می گرفت گفت:

- ببین افسون جان تو خودت هم از دست کیوان ناراحتی درست است؟

- بله درسته. حالا مگر چه شده است؟

- صبر کن تا برایت بگویم. این قدر هم حرص نخورد... ببین افسون دخترم تو اصلاً به کیوان مشکوک نیستی.

- مشکوک؟... در چه مورد؟ شما چند بار این حرف را به میان کشانده اید، منظورتان چیست؟ چرا دو پهلو حرف می

زنید؟

- مشکوک دیگر... یعنی این که پای کسی وسط باشد.

- پای کسی وسط باشد!... یعنی چه؟... منظورتان را متوجه نمی شوم.

- آه افسون که بگویم دختر تو چه قدر ساده ای!

به حالت گریه و التماس گفتم:

- تو را به جان افسون بگو چه شده؟ یعنی چه که کسی دیگر...

- مادر جان منظورم زن دیگری است.

جا خوردم انگار که پتکی بر سرم کوبیده شد. چشمانم سیاهی رفت و دستانم یخ کرده بود و طعم دهانم تلخ شده

بود. بریده بریده گفتم:

- ز... ن... دیگر... ی... امکان... ندارد.

- عزیز دلم، دختر خوبم، مردم دروغ نمی گویند. آمده اند و به پدرت گفته اند. آمده اند و به بهادر خان گفته اند.

همسایه ها به ارمغان گفته اند. دوست های افروز به او گفته اند. دیگر همه شهر خبردار شده اند که کیوان زن گرفته است.

ای داد بر من، چه بیچاره و بدبخت بودم که هیچ نمی دانستم. راست می گویند که زن آخرین شخصی است که از

کارهای همسرش با خبر می شود. چه بسا که مردم چه قدر به من دلسوزانده اند و خودم متوجه نبوده ام. نه... نه...

حقیقت ندارد. اصلاً باورم نمی شود. دروغ است... دروغ محض است، کیوان مرا دوست دارد. ازدواج ما مثل یک رویا

بود. نه خدای من ممکن نیست. او آلمان و موقعیت های عالی را که داشت به خاطر من رها کرد و به همه آنها پشت

پا زد. حالا که زندگیمان به اوج زیبایی خود رسیده است باید او چنین کاری انجام دهد.

- نه مادر جان باور نمی کنم. کیوان از جان خودش، بیشتر مرا دوست دارد.

- بله عزیزم، او تو را دوست دارد ولی این را بدان آدم های ضعیف النفس و سست عنصر طبق شرایط و مقتضیات

زندگی و محیط تغییر می کنند. کسی که ساخته نشده باشد نمی تواند در هر شرایطی خود را با مسائل پیرامونش وفق

دهد. کیوان مرد پر مدعایی است او در اوایل خیلی محتاط بود اما با برخوردهایی که پیش آمد خود را خوب نشان

داد. او فکر می کند که از همه جذاب تر و پولدارتر و بهتر است. او حتی فکر می کند که از تو بالاتر است. چشم و گوشت را باز کن افسون. من به خاطر خودت می گویم.

زدم زیر گریه و در میان حق حق گریه ام گفتم:

– نه کیوان اهل این جور کارها نیست. شاید کسی که این حرف ها را زده است قصد دشمنی داشته است.

– این همه آدم قصد دشمنی دارند. تازه مگر ما چه کرده ایم که مردم قصد دشمنی با ما را دارند؟ نه دخترم اتفاقاً آنها خیر و صلاح ما را خواسته اند.

با ورود پدرم گفتگویمان قطع شد. اما من افکارم مشوش بود و دائم به کیوان و رفتارهای اخیرش دقت می کردم.

شاید مادرم راست می گفت. کیوان این اواخر زیاد با تلفن صحبت می کرد. دائم از خانه بیرون بود و به بهانه کارهای شرکت دائم در سفر بود. باید بیشتر حواسم را جمع می کردم.

ماجرای به همین جا ختم نشد. با کیوان دوباره صحبت کردم و گفتم که حس می کنم زن دیگری در زندگی تو باشد اما کیوان به حرف هایم خندید و ابراز داشت که من در نگهداری تو مانده ام حالا زن دیگری هم بگیرم. بعد از گفتگویی که بینمان رد و بد شد کیوان سر به راه شد. دوباره زود به خانه می آمد و بیشتر وقتش را در خانه با بچه ها صرف می کرد من آنقدر عاشق و بی قرار او بودم که نفهمیدم شاید دلیل این همه محبت کیوان همان محافظه کاری اوست تا این که بعد از گذشت دو ماه باز هم کیوان شد همان آدم بی قید و بی بند و بار.

مادرم با قاطعیت رو به رویم ایستاد و گفت:

– بین افسون همه چیز عیان شده است. همه می دانند که کیوان زن دیگری را به همسری خود در آورده است.

– ولی مادر من با او صحبت کرده ام، او می گوید نه اشتباه می کنی.

– دختر ساده به تو چه بگویم؟ دزد که نمی آید بگوید دزدی کردم. دروغگو که نمی آید بگوید دروغ گفتم. او هم نمی آید بگوید که من زن گرفتم.

لبانم خشک شده بود. دستم را روی چشمانم فشار دادم و نفس عمیقی کشیده و پرسیدم:

– حالا باید چه کار کنم؟

– بین افسون ما حتی می دانیم که او چه کسی است؟

دهانم از تعجب باز ماند. روی زمین پخش شدم گفتم:

– چه کسی است؟ تو را به خدا به من بگو.

مادرم کنارم نشست و در حالی که غم و اندوه را عمیقاً در چشمانش می دیدم گفت:

– او دختر آقای فرجامی همسایه قبلی ما است. همان که کارگاه ریخته گری دارد. شراره فرجامی.

آه از نهادم برآمد. او را می شناختم شراره فرجامی. خواهر کوچکش مینا با ارمغان همکلاس بود. می دانستم که او قبلاً شوهر کرده و دو پسر هفده، هجده ساله دارد. شراره تقریباً ده سالی از کیوان بزرگتر بود. خدایا اما چرا او؟ چرا

کیوان؟ چه طوری یکدیگر را پیدا کرده اند؟ آشفته بودم، پریشان و درمانده شده بودم و دنبال راه چاره ایی می گشتم. مادرم ادامه داد:

– شراره با شوهر اولش که ازدواج می کند می رود درس می خواند و وقتی که مدرک مهندسی اش را می گیرد فکر می کند که دیگر به شوهرش زیادی است. این می شود که اختلاف بین آنها می افتد و کارشان بالا می گیرد. بالاخره شوهرش که از دست شراره به ستوه آمده بوده او را طلاق می دهد و حتی بچه هایش را هم نمی پذیرد. همان طور که همه می گویند شراره زن پر مدعا و پر توقعی بوده و به دنبال شوهری جذاب و خوش لباس و خوش سر و زبان برای خودش می گردد تا این که یک روز که به شرکت کیوان رفته بوده تا سفارش تلویزیون بدهد با کیوان آشنا شده و دیگر... چیزی نگویم بهتر است. اینها را آقا و خانم همتی همسایه های قبلی مان به ما گفته اند و گوشه و کنار نیز خودمان شنیده ایم. دختر جان شتر سواری که دولا دولا نمی شود. الان یک سال است... و افسون...
– بله... بگو مادر... بگو باورم نمی شود. یعنی از زمانی که کیوان آن شرکت لعنتی تلویزیون شاوب لورنس را باز کرد اینها با هم آشنا شده اند!!!
– بله دخترم ولی یک واقعیت دیگر هم هست.

باز هم هراسی ژرف در وجودم افتاد. خدایا یعنی این موضوع از اولی هم دردناک تر است. نه نباید دردناک تر باشد. کدام زنی حاضر است ببیند که شوهرش به او خیانت کرده است؟ چه ساده دل بودم که روح و قلبم را در دست هایم گذاشتم و به کیوان تقدیم کردم. چه ساده اند زنانی که مثل من تمام وجودشان را برای زندگی شان می گذارند. و ذره ذره عشق را، عشقی را که خداوند در وجود انسان گذاشت به چنین آدم های بی صفتی ارزانی می کنند. چرا باید گاهی در زندگی ارزش خود را برای چیزهای بی ارزش از بین ببریم. مگر من در زندگی برای کیوان چه کم گذاشتم که او چنین با من رفتار کرد. با صدای مادرم به خود می آیم.
متوجه صحبت آخر او نشدم و وقتی دوباره پرسیدم باورم نشد. چندین بار آن جمله را تکرار کردم تا متوجه شدم که عمق قضیه تا کجاست؟

– به تازگی... بچه... بچه دار... هم... شده اند.

فریاد زدم، گریه کردم، خود را زدم و مادر مهربان و از جان گذشته ام سعی در آرام کردن من داشت. با صدای من افروز به اتاق آمد و لیوانی پر از آب قند را به لبانم نزدیک کرد و بعد از آن دیگر نفهمیدم چه شد.

فصل 16

خانم همتی از همسایه های قدیمی ما بود و چون برادرش در کارگاه پدر شراره کار می کرد کاملاً از جریانات زندگی آنها واقف بود و حتی آدرس خانه شراره را نیز می دانست. واقعاً که خانم همتی خیلی به من کمک کرد تا توانستم آدرس دقیق شراره را به دست بیاورم. با کمال تعجب و حیرت متوجه شدم که خانه شراره فقط دو خیابان با خانه خود من فاصله دارد و این به معنای آن بود که کیوان راحت تر بتواند به هر دو خانه رفت و آمد کند. واقعاً که دیگر از کیوان متنفر شده بودم و به دنبال راه چاره ایی می گشتم که ارمغان پیشنهاد کرد:

– افسون یک روز که به کیوان مشکوک شدی و یا این که متوجه شدی شرکت نیست به همین آدرس برو در خانه شراره.

مادرم در ادامه گفت:

– راست می گوید، در اول کار، دعوا و رافعه هم نکن، ببین حرف حسابش چیست؟ یا این که چرا شراره وارد زندگی ات شده است؟

آدرس را در کیفم پنهان کردم در تصمیم خود راسخ بودم. باید سر از این جریان درمی آوردم. باید متوجه می شدم که کیوان چه بلایی بر سر زندگی من و بچه هایم آورده است. باید می فهمیدم که چه بازی خطرناکی با من کرده است. مغموم بودم و فشارهای عصبی و تنش ها و استرس های روحی زندگی ام، چنان روی من اثر گذاشته بود که قادر به شیر دادن به طفل معصومم سارا نبودم. دائم می گریستم و در خانه فقط یک گوشه می نشستم و فکر می کردم اما در مقابل کیوان با ##### عمل می کردم و نمی گذاشتم متوجه حالات درونی ام شود. باید آهسته گام برمی داشتم و سنجیده رفتار می کردم تا سر از راز سر به مهر کیوان در آورم و بالاخره آن روز تاریک در زندگی ام رسید. شاید آن روز مثل تمامی روزها آفتابی دل انگیز داشت، آسمانی آبی داشت و هوایی دلپذیر اما برای من که سرگردان بودم نه آفتابی وجود داشت و نه آسمانی آبی.

آن روز خوب کیوان را زیر نظر داشتم، بیش از هر زمان دیگر به سر و وضع لباسش رسید. من روی کاناپه دراز کشیده و خودم را به خواب زده بودم. اما همین که کیوان رفت ساعتی صبر کردم تا فاصله خانه را تا شرکت طی کند بعد به شرکت زنگ زدم اما منشی شرکت گفت که آقا تشریف نیاورده اند. قلبم از هیجان به شدت می زد، نفسم بالا نمی آمد و در آتش کنجکاو می سوختم. یک ساعت دیگر، دو ساعت دیگر و سه ساعت دیگر نیز سپری شد و در طی تماس های بعدی ام متوجه شدم که کیوان اصلاً به شرکت نرفته است. عزمم را جزم کردم به سارا شیر فراوان و به سامان ناهار دادم. لباس های هر دو را عوض کردم. دو لقمه نان و پنیر درست کرده و یک قمقمه بزرگ پر از آب کردم و در کیفم گذاشتم. چون به هر حال فرزندانم خردسال بودند و احتمال گرسنگی و تشنگی شان زیاد بود. بنا بر احتیاط عکس کیوان را هم برداشتم و برای آخرین بار به شرکت زنگ زدم. ساعت سه بعد از ظهر بود و شرکت تعطیل شده بود. به خانه پدرم زنگ زدم و به مادرم گفتم که مادر موقع آن رسیده که به همان آدرس بروم. مادرم برایم دعای خیر کرد و گفت که وقتی برگشتی ما را بی خبر نگذار.

دست سامان را گرفتم و سارا در آغوش خود جای دادم و از خانه بیرون آمدم و به کوچه مزبور رسیدم. ساختمان مورد نظر را پیدا کردم. آپارتمانی پنج طبقه بود. اما دقیقاً نمی دانستم که منزل شراره فرجامی کدام طبقه است. دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و به ساختمان نگاهی انداختم. در آن بسته بود. از خداوند کمک طلبیدم و از او خواستم که به من کمک کند تا سر از این جریان در آورم. زنگ طبقه اول را زدم. خانمی از پشت آیفون گفت:

– بله.

محتاطانه پرسیدم:

– ببخشید منزل خانم فرجامی اینجاست؟

– نخیر ایشان طبقه چهارم هستند.

– خانم ببخشید یک سؤال از شما داشتم. می شود در را باز کنید؟

– بله خانم حتماً.

سپس در باز شد و من قدم به راهروی آپارتمان گذاشتم. در طبقه اول نیز باز شد و خانم نسبتاً جوانی بیرون آمد. متوجه شدم که او خانمی بوده که در را برویم باز کرده است. سلام داده و در حالی که عکس کیوان را بیرون می آوردم گفتم:

- خانم ببخشید شما صاحب این عکس را می شناسید؟
 زن نگاه موشکافانه ای به عکس انداخت و گفت:
 - چه بگویم... نمی شناسمشان... اما... چرا چرا ایشان همسر همین خانم فرجامی هستند.
 آه از نهادم بلند شد و اشک روی گونه هایم غلتید. بچه هایم را به آن خانم نشان داده و گفتم:
 - می بینید خانم... می بینید، این آقا شوهر من است. حالا که هشت سال از ازدواجمان می گذرد رفته و زن دیگری گرفته است.
 آن خانم بسیار متأثر شد و با دلجویی گفت:
 - وای خانم، الهی که من بمیرم، حالا آمدید سر هوویتان؟
 - بله آمده ام حقم را بگیرم.
 - پس تو را به خدا نگویند که من در را به رویتان باز کردم. ما اینجا همسایه ایم برایم بد می شود.
 - نه خانم ناراحت نباشید. من زنگ تمام طبقات را می زنم و بعد بالا می روم. اگر پرسیدند کی در را به رویت باز کرد؟ می گویم که نمی دانم زنگ یکی از طبقات را زدم و آمدم بالا. شما خیالتان راحت باشد.
 آن خانم مهربان سامان و سارا را از من گرفت و گفت:
 - من مراقب بچه هایتان هستم. درست نیست با شما همراه باشند. شاید خدای ناکرده بینتان مشاجره ای در بگیرد.
 از آن خانم تشکر کرده، زنگ های تمامی طبقات به غیر از طبقه چهارم که منزل شراره فرجامی بود را زدم و راهی خانه شراره شدم. وقتی پشت در رسیدم نفسی تازه کردم و در زدم. پیرزنی در را به رویم باز کرد و گفت:
 - بفرمایید...!!!
 متوجه شدم که او خدمتکار شراره است. با احتیاط گفتم:
 - ببخشید منزل خانم فرجامی اینجا است؟
 طوری وانمود کردم که دوست شراره هستم و از جریان ازدواج مجددش آگاهم. چون تا آنجا که متوجه شده بودیم شراره و کیوان غیر از خانواده خود شراره و دوستان نزدیکش هیچ ## را از جریان ازدواجشان آگاه نکرده بودند.
 پیرزن نگاهی به سر تا پای من انداخت و گفت:
 - بله امری بود.
 با لبخندی کاملاً تصنعی پرسیدم:
 - شراره جان فارغ شده اند؟
 پیرزن که فکر کرده بود من واقعاً از دوستان شراره هستم پرسید:
 - بله شما از دوستانشان هستید؟
 نفس عمیقی کشیدم تا خود را بهتر کنترل کنم. جواب دادم:
 - بله.
 و از لای در به داخل خانه سرک کشیدم. قلبم فرو ریخت. کیوان عادت داشت همیشه از راه که می رسید عینک آفتابی اش را روی میز بگذارد و حالا دقیقاً همین عادت را اینجا تکرار کرده بود وقتی عینکش را روی میز دیدم دیگر تاب نیاوردم و دست پیرزن را کنار زدم و به داخل رفتم. کیوان و شراره جلوی تلویزیون نشسته بودند و مشغول تماشای فیلم بودند. زمین و زمان جلوی چشمانم سیاهی رفت. به طرف کیوان رفتم و با خشم به او نگریستم

و از آنجا که قدرت بدنی زیادی داشتم او را زیر مشت و لگد گرفتم. اما کیوان هیچ گونه عکس العملی نشان نمی داد و حتی دست هم روی من بلند نکرد. تمامی ساکنان آپارتمان به طبقه چهارم آمده بودند. شراره جیغ و فریاد می زد و کمک می طلبید اما هیچ ## جرأت نداشت وارد صحنه شود. کیوان را رها کردم و به سراغ اثاثیه شراره رفتم. تلفنش را بلند کردم و بر روی زمین کوییدم. تلویزیون را به زمین زدم. تلویزیون جرقه ای زد و با صدای مهیبی شکست. آینه های خانه و شیشه های خانه را شکستم. تمامی ظروف را شکستم و اینجا بود که کیوان به التماس افتاد و گفت: - تو را به خدا افسون... بیا برویم... بیا برویم تا برایت توضیح بدهم. فریاد زد:

- برو ای پست فطرت. ای بدبخت بیچاره... چه از زندگیت کم داشتی که به این بی آبرو رو آوردی؟ با دیدن طفلی در گهواره تاب نیاوردم و به سمت او رفتم. خدمتکار شراره فوراً جلوی راهم را سد کرد و با یک خیز بچه را از گهواره برداشت. کیوان هم از پشت دستانم را گرفت و گفت: - افسون تو را به خدا بس کن.

شراره هم جلو آمد و با چهره ای حق به جانب گفت:

- الان زنگ می زنی پلیس بیاید.

رویم را به سمت شراره گرفتم و گفتم:

- تو دیگر صدايت درنیايد... ای بی حیای بی شرم! تو که می دانستی کیوان زن دارد چرا با او ازدواج کردی؟ در همین موقع کیوان دستانم را گرفت و من را از خانه بیرون برد. شاید اگر شما هم جای من بودید همین کارها را می کردید واقعاً برای یک زن سخت است که زنی دیگر را به عنوان هوو تحمل کند. آدمی هیچ گاه نمی تواند روی خرابه های زندگی دیگری، برای خود خانه بنا کند.

در راهروی طبقه اول آپارتمان، کودکانم را از آن خانه گرفتم و بدون این که به کیوان توجهی کنم از در اصلی آپارتمان خارج شدم. کیوان به دنبال می دوید و دائم صدایم می کرد اما اصلاً به او توجه نمی کردم و فقط زار زار می گریستم. سر کوچه رسیدم. دو تا دختر را دیدم که مشغول صحبت با تلفن عمومی بودند. رویم را به سمت دخترها کردم و گفتم:

- ای بدبخت ها به چه کسی زنگ می زنید؟

یکی از دخترها به حالت اخم آلودی رویش را به من کرد تا چیزی به من بگوید و به اصطلاح از خود دفاع کند اما من مجال ندادم و بلافاصله در حالی که کیوان را به آنها نشان می دادم گفتم:

- او را می بینید هشت سال عاشق و بیقرار من بود. حالا رفته و سرم هوو آورده است چرا این کارها را می کنید. به خدا عاقبت ندارد.

دخترها با تعجب به من و کیوان می نگریستند و با شنیدن این حرف یکی از آنها رویش را به سمت کیوان کرد و گفت:

- آقا... آقا.

کیوان متعجب رویش را به سمت آن دختر خانم کرد. او بدون معطلی گفت:

- ای بدبخت بیچاره... واقعاً که!

کیوان با سرعت خودش را به من رساند و گفت:

– افسون آبروریزی نکن.

– نه، همه شهر باید رسوایی تو را بدانند.

آنقدر خسته بودم که نمی توانستم راه بروم. سارا از فرط گرسنگی جیغ می زد. چهار ساعت تمام من در آن خانه با آنها درگیر شده بودم. وقتی به خانه رسیدم شماره خانه پدرم را گرفتم و گفتم:

– بیاید همه چیز را فهمیدم.

گوشی تلفن را سر جای خود گذاشتم. چشمانم سیاهی رفت و بیهوش شدم. وقتی بیهوش آمدم ارمغان و افروز و مادرم بالای سرم بودند. افروز لیوان آبی به لبم نزدیک کرد و گفت:

– بخور... افسون جان...

ارمغان گفت:

– چرا اینجا افتادی؟

و پدرم رویش را به سمت من گرفت و گفت:

– من از همان روز اول به تو گفتم این مرد به درد زندگی نمی خورد. کسی که فقط فکر قیافه اش و لباسش و

ادکلنش باشد به درد زندگی نمی خورد. اما خوب چه کار کنم؟ خودت خواستی.

مادرم با اشاره به پدرم فهماند که حالا موقع این صحبت ها نیست و سپس به سمت من آمد و من را که سخت گریه می کردم در آغوش گرفت.

بعد از گذشت دقایقی مادرم پرسید:

– تعریف کن بینم چه شد؟

تمامی جریان را برایشان تعریف کردم. کیوان روی مبل نشسته بود و با چهره ای زخمی و کبود شده به ما می

نگریست. پدرم رویش را به سمت کیوان کرد و با خشمی فرو خورده گفت:

– ای نامرد... اگر مرد بودی که زنده نمی گذاشتمت. شانس آوردی که نامردی. دست های من ارزش بیشتری دارد تا که به خون تو نامرد آلوده بشود.

سپس از جای خود بلند شد و خانه را ترک کرد. آن شب غوغایی به راه بود، دیگر پرده احترام بین من و کیوان پاره شده بود. تا پاسی از نیمه شب بیدار بودم و ساعت سه بعد از نیمه شب بود که از فرط خستگی خوابم برد.

فردای آن روز لباس هایم را جمع کردم و به خانه پدرم رفتم. نمی دانید که برای یک زن چه قدر طاقت فرسا است.

زنی که عاشق زندگی و فرزنداناش باشد وقتی ببیند همسرش، یگانه یاور و شریک زندگیش چنین عملی را در حقش

انجام داده است. دیگر با چه امیدی می تواند زنده باشد و زندگی کند؟ من نیز چنین حالی داشتم و برخلاف میل

باطنی ام فرزندانم را رها کرده و به خانه پدرم رفتم و از آن جا به کیوان زنگ زده و گفتم:

– یا باید من را طلاق بدهی و یا این که آن زنیکه را... من از خانه ات می روم. حق نداری دنبالم بیایی. بچه هایت را

هم خودت نگهداری کن.

و گوشی را قطع کردم. جدایی از فرزندانم برایم عذابی سخت بود. یک مادر نمی تواند دوری فرزندش را تحمل کند و من مادری بودم که عاشقانه فرزندانم را دوست داشتم و حالا احساس می کردم همه چیز ##### بیش نبوده. کیوان، رویای با او بودن و عشقی که نسبت به او داشتم.

بعد از گذشت دو روز کیوان به التماس افتاد. سارا آنقدر بی قراری کرده بود که کیوان را به ستوه آورده بود. بنابراین کیوان با مادرم صحبت کرد و به او قول داد که شراره را طلاق بدهد و من با این امید به خانه ام برگشتم. دیگر آن روابط دوستانه و صمیمی بین من و کیوان از بین رفته بود. دائماً به هم پرخاش می کردیم. گاهی قصد جان یکدیگر را می کردیم و با کارد آشپزخانه به دنبال هم می افتادیم و این نزاع ها باعث شد که رفتار سامان پسرم تغییر کند و دخترم سارا مبدل به یک کودک عصبانی شد. کم کم متوجه شدم که کیوان از شراره مبلغی کلان گرفته است و با وجود همان پول ها بوده که کیوان توانسته شرکت و نمایندگی تلویزیون را گسترش دهد و دوباره ولخرجی نماید.

الهام، کامران خان پدر شوهرم و اعظم خانم، مادر کیوان از اتفاقاتی که پیش آمده بود بسیار غمگین بودند و اعظم خانم با کمال ناراحتی گفت:

– افسون جان... من روز اول هم به تو گفتم که کیوان چگونه آدمی است. متأسفانه او خیلی سر خود بار آمده است و حتی از پدرش هم حرف شنوی ندارد.

پدر شوهرم نیز با کیوان خیلی صحبت کرد اما کیوان به حرف های پدرش گوش نمی داد و راهی را که دلش می خواست می رفت. حالا درک می کنم که چرا کیوان نسبت به من بی مهر و محبت شده بود و چرا دائماً به خودش می رسید و لباس های جورواجور می خرید.

باور نمی کردم کیوان، مردی که از جان و دل بیشتر دوستش داشتم چنین سر در گریبانم کرده باشد. خانه دلم را ویران کند و بهار را در دلم به زمستان بدل نماید. تمام وجودم سرد و یخبندان شده است و صد چشمه در چشمانم جاری و در این برزخ وحشی قلبم چنان می سوزد که از هرم آن تمام زندگیم به آتش کشیده می شود. با او در رویا بودم، با او بحر صفا بودم، با او سرشار از نور خدا بودم. اما اکنون بر سنگ گور آرزوهای خویش نشسته و کبوتر مصلوب قلب خود را به خاک می سپارم.

فصل 17

کیوان در طلاق دادن شراره همت به خرج نمی داد. بنابراین باز دامنه مشاجره بینمان گسترش پیدا کرده بود. تا این که یک روز به من گفت:

– شراره به این شرط راضی به طلاق شده که زهره فرزندش را من نگهداری کنم... من هم جایی را ندارم تا از او مراقبت کنم.

– خوب است؟ چه طور آن موقع که به دنیا می آوردیدش به فکر این چیزها نبودید؟

– بس کن افسون... او می گوید من زهره را نمی خواهم و به این شرط راضی به طلاق می شود که زهره را من بزرگ کنم.

فکری در سرم جرقه زد. این زن عجب سیاستی داشت. او بدین وسیله می خواست ما را به ستوه آورد. او حدس می زد که من از فرزند او مراقبت نخواهم کرد و با این ترفند می خواست کاری کند تا کیوان نتواند طلاقش دهد. اما من با زرنگی سر از حيله او درآوردم و به کیوان گفتم:

– اشکالی ندارد... زهره را بیاور اینجا مثل سارا بزرگش می کنم. او بچه است گناه را شما کردید نه آن طفل معصوم. کیوان از این حرف من خیلی جا خورد و بعد از گذشت یک هفته شراره برای این که سر حرفش بایستد، زهره را به کیوان داد و کیوان او را به خانه آورد. طفلک معصوم تا وارد خانه ما شد احساس غریبی کرد و مظلومانه به آغوش من پناه برد. او را همچون سارا تر و خشک می کردم با او بازی می کردم حمام می بردم، برایش لباس می دوختم و همچون سارا دوستش داشتم. اسم او را هم عوض کرده و نام زیبا را برایش انتخاب نمودم و علیرغم میل کیوان زیبا صدایش زدم.

من خوب متوجه نقشه شراره شدم. او می خواست با فرستادن بچه من را به زانو درآورد. چون فکر می کرد که من از نگهداری فرزندشان سر باز می زنم و پیش خود گفته که خوب کیوان هم که کسی را ندارد تا از بچه مراقبت کند، مجبور می شود شرط را قبول نکند و من هم زن او باقی می مانم. اما با کاری که من کردم، نقشه های شراره را نقش بر آب کردم. مادرم در ابتدا مخالف نگهداری من از زیبا بود. اما وقتی قصد و غرض شراره را از این کار برایش شرح دادم و مادرم حدسم را درست تشخیص داد دیگر مخالفت نکرد.

چند ماه بعد طلاقنامه کیوان و شراره را روی میز ناهارخوری دیدم. بالاخره کیوان شراره را طلاق داده بود و حدود سه ماه بعد هم کیوان در میان اشک و آه من زیبا را به شراره پس داد. چون او دیده بود که من عاقل تر از این هستم که با حيله او فریب بخورم، به کیوان گفته بود که بچه ام را بیاور خودم از او نگهداری می کنم. با سر سختی تمام و با کمک پدر و مادرم یک آموزشگاه خیاطی باز کردم. چون از قبل هم سابقه داشتم کارم بسیار رونق گرفت. کیوان که زمانی با بیرون از خانه کار کردن من مخالف بود نتوانست مرا مجاب کند. تا مخالفت می کرد می گفتم:

– به تو نمی توانم اعتماد کنم و باید به فکر آینده ام باشم.

کیوان قلبم را شکسته و روح مرا زخمی نموده بود. چگونه می توانستم دوباره به این مرد عشق بورزم. از زمانی که نوجوانی بیش نبودم در دستان او مثل موم بودم و او مرا به هر شکلی که دوست داشت درمی آورد. گاهی می اندیشیدم که اصلاً عشق چه فایده ای دارد، چون همیشه همه چیز را در زندگی آدمی ضایع می کند. اما اگر کیوان این بی شرمی را در حق من انجام نمی داد چه بسا که هنوز هم زندگی زیبایی داشتم.

کارم در آموزشگاه به اوج خود رسید. بنابراین یک تولیدی پوشاک هم باز کردم که بسیار رونق گرفت. در بازار، لباس های تولیدی من سریع به فروش می رفت و متقاضی برای اجناس تولیدی من بسیار بود و در این بین سود زیادی عاید می شد. با کمک پدر و مادرم آپارتمانی خریدم اما وقتی کیوان متوجه شد بنای ناسازگاری را گذاشت که باید تولیدی را جمع کنی. زن باید در خانه بنشیند. با خشم گفتم:

- بله به قول تو زن باید در خانه بنشیند. مرد هم برود سه چهار تا زن بگیرد.
 - مرد خوب می کند که می گیرد.
 - مرد خیلی اشتباه می کند که بدون اجازه زن اول می رود و یک زن بزرگ تر از خودش می گیرد. ای بی عرضه نتوانستی حداقل، دختر بگیری.
 و دوباره دعوایمان شروع می شد. کوچک ترین مسئله بینمان تبدیل به کتک کاری و جنگ و جدل می شد و برخلاف مخالفت های کیوان من باز هم به تولیدی و آموزشگاه می رفتم.
 و بدین ترتیب سه سال از این ماجرا گذشت، دیگر سامان به مدرسه می رفت و سارا هم سه ساله بود. شراره از زندگی کیوان کاملاً بیرون رفت و من هم به این جریان عادت کردم. آرام آرام نزاع های من و کیوان هم کمتر شد. شرکت کیوان دائماً ضرر می داد و به همین علت او سهام شرکت را به آقای مسعودی فروخت. چون با آمدن تلویزیون های جدید رنگی، کسی تلویزیون های قدیمی را نمی خرید. بنابراین من از کیوان خواستم در کار به من کمک کند تا تولیدی را گسترش بدهیم. او نیز قبول کرد و ما تمام وقت و انرژیمان را صرف کار در تولیدی می کردیم. همان سال یک اتومبیل پیکان نیز خریدم و در آغاز سال 1360 واقعاً زنی ثروتمند بودم. خودم را مدیون پدر و مادرم و تلاش آنها می دانستم چون اگر کمک پدر و مادرم نبود هرگز نمی توانستم به این نقطه برسم.

آن روز شنبه بود. من مشغول رسیدگی به تکالیف سامان بودم که دیدم کیوان با توده ای از روزنامه وارد خانه شد و گفت:
 - افسون... افسون... روزنامه ها را خواندی؟ ببین قیمت ارز چقدر بالا رفته است. بیا سرمایه گذاری کنیم. پولمان را به ارز تبدیل کنیم و هر وقت که خیلی گران شد بفروشیم.
 با خوشحالی گفتم:
 - عالی است... خیلی سود نصیبمان می شود؟
 - بله، یک سود سرشار! بگذار حساب کنم.
 کیوان فوراً دفاتر حساب تولیدی را که با خود به خانه آورده بود باز کرد و سودی را که از تولیدی و آموزشگاه به دست آورده بودم را برآورد کرد. مبلغی بسیار زیاد بود. حرص و طمع پول به جانم افتاده بود. نمی دانستم چه کار می کنم فقط فکر و ذکر شده بود ارز. با پیشنهاد کیوان موافقت کردم و فردای آن روز جریان را با مادرم در میان گذاشتم مادرم با لحنی غمگین گفت:
 - افسون اشتباه می کنی. نباید به کیوان اعتماد کنی.
 - مادر جان... کیوان رفتارش خوب شده است. الان نزدیک یک سال است که کارهای حسابرسی شرکت را انجام می دهد.
 - اصلاً تو از اول اشتباه کردی که او را در کارهای تولیدی دخالت دادی. اگر حرف بزمن ناراحت می شوی. حرف نزنم باید بریزم تو خودم. فکر می کنی از صبح تا شب چه کار می کنی؟ چهار تا عدد را جمع و تفریق کردن شد کار. بیشترین زحمت را تو می کشی، چرا باید خرج خانه و زندگی از زحمات تو باشد و کیوان راست راست بگردد و پنج

تا شماره ماشین کند. درست است که زن و مرد باید در روز تنگدستی دست یکدیگر را بگیرند و هوای همدیگر را داشته باشند اما نه با مردی مثل کیوان! با کیوان نمی شود یگانه بود.

در حالی که از دست مادرم دلخور بودم رویم را از او برگرفتم و به کارم مشغول شدم. مادرم دوباره گفت:

– راستی از شراره چه خبر؟

– نمی دانم خیلی وقت است که دیگر کیوان از او صحبتی نکرده است.

– تو مطمئنی که همدیگر را نمی بینند.

– خوب معلوم است که یکدیگر را نمی بینند. کیوان شراره را طلاق داده است.

– اما من بعید می دانم وجود آن بچه این دو تا را به هم پیوند می دهد.

– مادر تو را به جان افسون بس کن. به خدا اعصابم بهم می ریزد.

نمی دانم چرا هرگاه مادرم به من پند می داد دلهره و دلشوره پیدا می کردم و اعصابم متشنج می شد اما کاش حرف پدر و مادرم را گوش می دادم. چون به هر حال آنها مجرب تر از من بودند و اگر آن زمان یکه تازی نمی کردم خیلی از چیزها را در زندگیم از دست نمی دادم. اما من هنوز عاشق بودم و کور، هنوز هم او را می خواستم.

فصل 18

با گران شدن ارز سود سرشاری عاید من و کیوان شد. وقتی او سود حاصل از فروش ارز را جلوی چشمانم گذاشت با خوشحالی پیشنهاد دادم که شام را در یکی از رستوران ها صرف کنیم. هنگام بازگشت به کیوان گفتم:

– برو دوباره همین سود را هم ارز بخر. شاید بیشتر فایده ببریم.

برقی در نگاه کیوان درخشید. پول ها را از من گرفت تا دوباره آنها را به ارز تبدیل کند.

فردای آن روز وقتی تولیدی را تعطیل کرده و به خانه بازگشتم به کیوان گفتم:

– پول ها را به ارز تبدیل کردی؟

– بله اما هنوز آنها را نگرفته ام. ماشاا... آنقدر پول زیاد بود که طرفی که با او معامله می کردم ارز نداشت که به من بدهد به ناچار گفت که برو و فردا بیا.

– تو با چه اطمینانی پول ها را به او داده ای؟

– نترس از او چک تضمین شده گرفته ام.

– آه خیالم راحت شد. اما فردا حتماً ارزها را بگیر و بیاور.

– حتما... حتما.

فردای آن روز سامان را راهی مدرسه کردم و زمانی که سارا را حاضر می کردم تا با خود همراه کنم کیوان گفت:

– افسون نمی خواهد امروز سارا را ببری.

– مگر تو نمی روی ارزها را بگیری.

– چرا نزدیکی های ظهر می روم. تو هم که تا ظهر برمی گردی.

– بله ظهر به خانه برمی گردم.

– خوب اگر دیر آمدی سارا را می آورم آموزشگاه، اگر هم آمدی که دیگر هیچ.

– باشد. پس فعلاً خداحافظ.

در آموزشگاه و تولیدی به سختی کار کردم. دفاتر حساب را جلویم گذاشتم تا سود حاصله از ارزی که کیوان خریده بود را حساب کنم. اما نمی دانم چرا هر چه حساب و کتاب می کردم مبلغی کلان کم می آوردم. بالاخره ساعت نزدیکی های یازده بود که به خانه زنگ زدم تا با کیوان صحبت کنم ببینم چگونه حساب کرده که پول کم می آید اما کسی گوشی را برنداشت. به خیال این که برای آوردن سارا به تولیدی در راه است منتظر ماندم اما دو ساعت دیگر هم گذشت و از کیوان خبری نشد. دلشوره عجیبی به دلم افتاد. سوار اتومبیل شدم و به خانه آمدم. هر چه زنگ زدم کسی در را باز نکرد به ناچار کلید انداخته و به داخل خانه رفتم. اما از سارا و کیوان اثری نبود. ساعت از دو بعد از ظهر گذشته بود که به ناگاه به یاد سامان افتادم. او باید ساعت یک در خانه باشد. فکر کردم که شاید آمده خانه و دیده کسی در را برایش باز نمی کند به ناچار به تولیدی رفته است، با تولیدی تماس گرفتم اما کارگرا گفتند که نه سامان و نه آقای معتمدی هیچ کدام آنجا نیامده اند.

به ذهن خود فشار آوردم و با ارمغان و مادرم هم تماس گرفتم اما سامان آنجا هم نبود. به خانه الهام و مادر شوهرم هم زنگ زدم اما آنها هم اظهار بی اطلاعی کردند. شماره تلفن مدرسه سامان را گرفتم. اما هیچ ## گوشی را بر نمی داشت. یعنی مدرسه تعطیل شده بود. سریع سوار ماشین شدم و به مدرسه سامان رفتم. وقتی در بسته مدرسه را دیدم قلبم فرو ریخت. یعنی چه بلایی بر سر بچه ام آمده بود. دهانم خشک شده بود و فکرم هزار راه می رفت. از ماشین پیاده شده و در زدم آقای رستمی، بابای پیر مدرسه در را به رویم باز کرد و با دیدن من گفت:

– با کی کار داشتید خانم؟ این وقت روز همه رفته اند خانم.

با تعجب پرسیدم:

– رفته اند؟... اما سامان پسرم هنوز خانه نیامده است.

آقای رستمی لبخندی بر لب نشاند و گفت:

– سامان معتمدی را می گویند.

با لبخندی ساختگی گفتم:

– بله سامان معتمدی را می گویم... شما او را ندیده اید؟

آقای رستمی در حالی که از نام سامان به وجد آمد بود گفت:

– چرا خانم دیدمشان ماشاا... بچه زرنگ و باهوشی است. خیلی هم مهربان است. راستش یک روز این سامان آمد پیش من و...

حرف پیرمرد را قطع کردم و گفتم:

– آقای رستمی تو را به خدا سامان نیامده خانه، حالا وقت این حرف ها نیست. شما او را امروز ندیده اید؟

آقای رستمی تک سرفه ای کرد و گفت:

– ببخشید... عذر می خواهم. چرا خانم دیدمشان... زنگ دوم بود که پدرش آمد دنبالش، گفت که می خواهم ببرمش درمانگاه... ببینم مگر خدای ناکرده ناخوش است؟

کمی آرام گرفتم. خوب جای سامان امن بود. هر جا بود پیش کیوان بود. اصلاً حوصله حرف زدن با آقای رستمی را نداشتم. در حالی که به طرف ماشین می رفتم گفتم:

– بله ناخوش است.

سپس خداحافظی کرده و به راه افتادم. حتماً حالا دیگر کیوان، سارا و سامان در خانه بودند. اما چه دلیلی داشت که کیوان به دنبال سامان به مدرسه رفته بود؟ تصمیم گرفتم وقتی به خانه رسیدم حتماً از کیوان در این مورد توضیح بخواهم. کنار در خانه که رسیدم زنگ در را فشردم. اما باز کسی در را باز نکرد. بهت برم داشته بود، یعنی آنها کجا هستند؟ زهرا خانم همسایه رو به رویی از کنارم رد شد و سلام احوال پرسید، به او گفتم:

– زهرا خانم، امروز کیوان و بچه ها را ندیده اید؟

– نه افسون جان... چه طور مگر؟

– چیزی نیست فکر کنم سامان مریض شده است. پدرش او را برده بیمارستان... به خاطر همین دلم شور می زند.

– انشا... که چیزی نیست بد به دلت راه نده توکل کن به خدا. انشا... که خوب می شود.

تشکر نموده و خداحافظی کردم. وارد خانه شدم و ماشین را در حیاط پارک کردم. اما در خانه هم خبری از آنها نبود. ساعت از چهار بعد از ظهر هم گذشته بود اما هنوز ناهار نخورده بودم. البته میلی هم به غذا نداشتم. دوباره به تولیدی و آموزشگاه زنگ زدم اما هیچ فایده ای نداشت چون آنجا نبودند. نمی توانستم افکارم را متمرکز کنم. برای اینکه از این آشفتگی خلاص شوم به سمت تلویزیون رفتم تا آن را روشن کنم اما قلبم از حرکت ایستاد. چون روی تلویزیون نامه ای به دست خط کیوان دیدم. مضمون نامه چنین بود:

«افسون!»

این آخرین گفتگوی من با تو است. من از زندگی کردن در کنار تو خسته شده ام، بنابراین سامان و سارا را برداشتم و از ایران رفتم. به دنبال من نگرد چون مرا پیدا نخواهی کرد. متأسفانه و یا شاید خوشبختانه پول هایی را که از تو گرفته بودم تا ارز بخرم برداشته ام. حتماً تو راضی هستی که آن پول ها خرج فرزندان شود. نمی دانم آینده چه خواهد شد. تو هم از هر لحاظ تأمین هستی کار تولیدی و آموزشگاه برایت سود فراوان دارد. امیدوارم که

موفق باشی»

(کیوان)

وقتی نامه به پایان رسید چشمانم سیاهی رفت و نقش زمین شدم.

فصل 19

چشمانم را باز کردم با دیدن خانمی در لباس سپید تعجب کرده بودم. اما قادر به صحبت کردن نبودم. مادرم بالای سرم بود و مرا نوازش می کرد و به دستم سیرم وصل کرده بودند و پرستاری مشغول تنظیم کردن آن بود. وقتی پرستار رفت مادرم با حالتی نگران و مضطرب گفت:

– افسون جان... عزیز دل مادر... خوبی؟

با صدایی خفه گفتم:

– من کجا هستم؟

– تو الان بیمارستان هستی.

- بیمارستان؟

- بله دخترم.

باورم نمی شود. تمامی این اتفاقات در عرض یک روز برایم افتاده بود. سرم درد می کرد. هیچ گونه حس و توانی در بدنم نبود. بعد از این که دکتر مرا ویزیت کرد و اجازه مرخصی داد به خانه برگشتم. توان تحمل کردن را نداشتم. بنابراین به شدت گریه کردم. مادرم، افروز، ارمغان و پدرم از من دلجویی می کردند. نمی دانم بعد از آن که بیهوش شده بودم چه اتفاقی افتاده بود. مادرم که کنجکاوای را در چشمانم خوانده بود کنارم نشست و گفت:

- وقتی تو زنگ زدی خانه ما و از کیوان و بچه ها سراغ گرفتی من به دلشوره افتادم و صبر کردم تا خودت خبری از آنها به من بدهی. دو سه ساعتی را صبر کردم اما دیدم از تو خبری نشد به تولیدی و آموزشگاه زنگ زدم اما گفتند که آنجا نیستی. به پدرت که گفتم او پیشنهاد کرد بیایم خانه ات. وقتی جلوی در رسیدم هر چه زنگ زدیم کسی در را باز نکرد. زنگ خانه زهرا خانم را زدم و از او پرسیدم که تو را دیده یا نه، که او گفت نیم ساعت پیش تو را دیده که به خانه رفته ای، پدرت خم شد و از زیر در حیاط را نگاه کرد، متوجه شدیم که خانه هستی چون ماشینت در حیاط بود. پدرت گفت که صبر کنیم شاید افسون جایی رفته باشد اما من که دلم نوید بدی می داد نتوانستم طاقت بیاورم از زهرا خانم کمک گرفتم و او هم پسرش را فرستاد و از در خانه بالا رفت و در را باز کرد. وقتی وارد خانه شدیم تو را دیدیم که کنار تلویزیون نقش زمین شدی. فهمیدیم که اتفاقی برایت افتاده است. وقتی نامه کیوان را بین انگشت هایت پیدا کردیم که دیگر همه چیز را متوجه شدیم.

اشک در چشمانم حلقه زد و شروع به گریه کردم. مادرم دست نوازش به صورتم کشید و گفت:

- گریه نکن دخترم. دیدی اینها همه نقشه بود، چقدر به تو گفتم مراقب خودت باش. به کیوان اطمینان نکن گوش نمی دادی و از دست من ناراحت می شدی. آخر دختر خوب کدام پدر و مادر بد دخترشان را می خواهند.

با شنیدن نام پدر پرسیدم:

- پدر کجاست؟

ارمغان گفت:

- بیرون در حیاط نشسته است. بروم صدایش کنم.

- برو می خواهم بینمش.

به جای ارمغان، افروز برای صدا کردن پدرم به حیاط رفت. وقتی پدر به آستانه در رسید باز قطرات اشک روی

صورتم بارید. پدرم کنارم آمد و مرا در آغوش گرفت و گفت:

- گریه نکن دخترم، مگر من مرده ام. برمی گردی پیش خودمان زندگی می کنی. غصه نخور، هنوز تولیدی هست، آموزشگاه هست، آنجا سرت گرم است. یک لقمه نان و پنیر هم پیدا می شود که با هم بخوریم.

نمی توانستم افکارم را مرتب کنم. در خانه آرام و قرار نداشتم. دائم صدای سارا را می شنیدم که مرا می خواست یا سامان که مرا صدا می کرد. ضعف اعصاب گرفته بودم و گاهی مثل دیوانه ها برای یافتن فرزندانم به این سو و آن سو می دویدم.

با خانواده کیوان تماس گرفتم. با الهام، حتی با برادر کیوان، کیانوش که در فرانسه زندگی می کرد اما همه آنها خداوند را قسم خوردند که از کیوان هیچ خبری ندارند. واقعاً که من قربانی عشقی بی فرجام شده بودم. عشقی که جز در به دری و بدبختی و حسرت هیچ حاصلی برایم به ارمغان نیاورد.

پدر و مادرم مرا تنها نگذاشتند. اثاثیه خانه را فروختم و به خانه پدر و مادرم نقل مکان کردم و البته کار در تولیدی و آموزشگاه هم کماکان ادامه داشت و سرگرمی خوبی برایم بود.

غم از دست دادن فرزندانم مثل قطع عضو بود. اما کم کم عادت کردم که به تنهایی زندگی کنم. دوباره از نو شروع کردم و سعی کردم ضرری که کیوان متوجه تولیدی کرد را جبران نمایم.

* * *

سارا و سامان گریه می کردند و به سرنوشت من با اشتیاق گوش می دادند. دلسوزی و عشق را در چشمانشان می دیدم.

سارا با حالتی از بغض گفت:

– مادر جان آیا حالا از پدر متنفر هستید؟

لبخندی بر لبانم نشاند و گفتم:

– نه عزیزان من... من هنوز هم پدرتان را مثل گذشته دوست دارم.

سامان نگاهی به عکس های عروسی و نامه های من و کیوان انداخت و با حسرتی عمیق گفت:

– واقعاً حیف شد... شما می توانستید زندگی سعادت باری را برای خود بنا کنید. اما پدر همه چیز را خراب کرد.

یاد کیوان چون گذشته در ذهنم بیدار شده بود یاد آن ماهی قرمز کوچک که برایم خریده بود افتادم و قطرات اشک از روی گونه ام سرازیر شد. کتاب حافظ را برداشتم صلواتی فرستاده و آن را باز کردم و به اولین بیت چشم دوختم:

ما آزموده ایم در این شهر بخت خویش

بیرون باید کشید از این ورطه رخت خویش

صدای زنگ در به صدا درآمد. سارا برای باز کردن در رفت. دقایقی بعد زیبا با دسته گلی در دست وارد شد و گفت:

– مادر جان تولدتان مبارک...

– ای وای زیبا جان، عزیزم ممنونم. اصلاً یادم نبود که امروز سی ام فروردین است.

سامان به سویم آمد و گفت:

– ساعت شش بعد از ظهر است. می توانیم به سینما برویم. این هم هدیه تولد از طرف من و سارا به شما.

از شوق لبریز بودم و از داشتن چنین فرزندان به خود می بالیدم. در حالی که اشک خوشحالی در چشمانم جمع شده بود گفتم:

– شما بروید می خواهم در خانه بمانم.

سارا با اعتراض گفت:

– نه مادر... بدون شما لطفی ندارد.

سامان در ادامه صحبت های سارا گفت:

– من خانه می مانم... شما بروید.

دستی به سرش کشیده و گفتم:

– نه عزیزم... شما جوان هستید. این تفریحات مال شماست نه مال من. شما که خوش باشید انگار من هم خوش

هستم. حاضر شوید و بروید... راستش بچه ها می خواهم یک کم با خودم خلوت کنم.

بالاخره بچه ها قبول کردند و راهی سینما شدند. من هم تمامی نامه ها، عکس ها و یادگاری های کیوان را درون

جعبه گذاشتم و به کمدم برگرداندم. سپس در حالی که به تلخی می گریستم به یاد زمستان سال گذشته افتادم.

فصل 20

«سال 1373»

هوا سرد بود و برف ریزی در حال باریدن بود. من مشغول حساب و کتاب حقوق کارکنان بودم. ساعت نزدیک ده

صبح بود. احساس می کردم چشمانم ضعیف شده است. ارقام را به درستی نمی دیدم. باید حتماً به پزشک مراجعه

می کردم. با ورود آقا و خانم جوانی از فکر چشمانم بیرون آمدم و گفتم:

– بفرمایید...

خانم جوان جلوتر آمد و گفت:

– ببخشید خانم حقانی؟

– بله خودم هستم. امری بود؟

دختر خانم با متانت خاصی گفت:

– عذر می خواهم یک سفارش داشتم.

پرسیدم:

– مغازه دارید؟

دختر خانم، نگاهی به آقای که همراهش بود انداخت و گفت:

– بله.

از جای خود بلند شدم و گفتم:

– بفرمایید بنشینید... خوب چه سفارشی دارید؟

پسر جوان نگاهی به من انداخت و گفت:

– شما خودتان خانم حقانی هستید... یعنی افسون حقانی.

در حالی که تعجب کرده بودم گفتم:

– خوب بله.

و بعد در حالی که می خندیدم گفتم:

– شما با من کار دارید یا با اسم من؟

دختر جوان لبخندی زد و گفت:

– هم با شما، هم با اسمتان و هم با زندگی تان و هم اینکه اگر ما را قابل بدانید ما را هم به زندگیتان راه بدهید.

متعجب به سر تا پای آن دو جوان نگریستم. چه قدر آن پسر شبیه کیوان بود. وجودم را حسرتی عمیق فرا گرفت. به یاد فرزندانم افتادم. اگر الان سارا و سامان من بودند حتماً همسن و سال این ها بودند. اما به ناگاه بر جای خود میخکوب شدم.

با شک و دو دلی گفتم:

– شما کی هستید؟

پسر جوان از جای خود بلند شد و گفت:

– در خدمتم سامان معتمدی.

و در حالی که دستش را به سمت خانم جوان گرفته بود گفت:

– و سارا معتمدی... البته یکی از ما هم بیرون است و اگر قابل بدانید او را هم به شما معرفی کنیم.

دستم را روی قلبم گذاشتم و فریاد زدم.

– سارا، سامان، عزیزان من فدای هر دویتان. به خدا فهمیدم که شما فرزندان خودم هستید.

آن دو را در آغوش گرفته و سه نفری گریه می کردیم. کارکنان تولیدی همه دست از کار شسته و به ما می نگریستند. سارا دیگر هفده، هجده سالش بود و دختری جوان و زیبا شده بود و پسر سامان تقریباً بیست و یکی دو سال داشت. بعد از این که هیجان و اشتیاقی که ناشی از دیدارمان بود فروکش کرد سامان گفت:

– مادر جان... زهره هم با ماست.

اخم کرده و پرسیدم:

– زهره؟

سارا با ترس گفت:

– بله... زهره... دختر شراره و پدر...

نفس عمیقی کشیده و گفتم:

– او دیگر کجا بود؟

سامان با مهربانی گفت:

– مادر جان قصه اش طولانی است باید برای تعریف کنم. اما اول بگذار بروم و زهره را بیاورم. او خیلی دختر خوبی است.

قبول کردم و سامان برای آوردن زهره رفت. او دختر محبوب و خجالتی بود و شباهت زیادی هم به سارا داشت و تقریباً با سارا همسن بود.

آن شب همگی برای صرف شام به یک رستوران رفتیم و بعد از آن به خانه پدریم آمدیم، چون من هنوز هم با آنها زندگی می کردم. پدر و مادرم دیگر خیلی پیر شده اند. اما از سامان و سارا و زهره به مهربانی استقبال کردند. وقتی به خانه رسیدیم مادرم برای همگی چای آورد. من هم رویم را به طرف بچه ها کرده و گفتم:

– خوب از خودتان بگوئید بینم این همه سال چه می کردید؟ کجا بودید؟

و سامان شروع به صحبت کرد.

– مادر جان... دوری از شما برای ما سخت بود. درست است که از زمان کودکی از هم جدا شدیم. اما چهره از یاد می رود ولی محبت هرگز فراموش نمی شود و من محبت های شما را هرگز از یاد نبرده ام.

سرش را بوسیدم و گفتم:

– مادر فدای شما بشود.

سامان گفت:

– نه مادر جان خدا به شما صد سال عمر بدهد. ما تازه شما را پیدا کرده ایم. وقتی برگشتیم و دیدیم هنوز تولیدی حقانی با همان نام اینجا هست خیلی خوشحال شدیم. مادر جان ما سختی زیادی کشیدیم. آن سال وقتی پدر آمد مدرسه دنبالم، نگفت که کجا می رویم و وقتی من دیدم سوار هواپیما شدیم متوجه شدم که به جای دوری سفر می کنیم. وقتی از پدر پرسیدم که پس مادرم کو؟ او با خشم به من نگاه کرد و گفت: «اسم مادرت را نیاور.» من آن زمان بچه بودم و می ترسیدم بنابراین دیگر چیزی نگفتم. اما سارا با گریه هایش پدر را خیلی اذیت می کرد. بالاخره به مقصد رسیدیم و من متوجه شدم که آنجا سوئیس است. زندگی در آنجا سخت بود. خصوصاً روزهای اول شراره و زهره هم در آنجا به ما ملحق شدند. شراره من و سارا را اذیت می کرد اما زهره چون همسن و سال ما بود با ما رابطه ای دوستانه برقرار کرد و همیشه در نزاع ها طرف ما را می گرفت. پدر و شراره یک رستوران خریدند و آنجا را به راه انداختند پدر هم تمامی ارتباطات ما را با دنیای خارج از خانه کنترل می کرد. من آن زمان خیلی کوچک بودم. به خاطر همین هم نه آدرسی از شما داشتم و نه شماره تلفن. پدر هم که هیچ نشانی از شما به ما نمی داد. شراره چند سالی را با پدرم زندگی کرد تا اینکه یک روز با یک مرد خارجی به نام رابرت آشنا شد و بعد از اینکه دوستی اش با رابرت بالا گرفت به پدر گفت که می خواهم از تو جدا شوم.

اما پدر راضی به جدایی نبود. چند ماهی شراره و پدر با هم کشمکش داشتند تا این که یک روز دیدم پدر با صورت خون آلود به خانه آمد. او را به بیمارستان رساندیم و دکتر به ما گفت که پدرتان کور شده است. خیلی ناراحت شدیم و از پدر پرسیدیم که چه اتفاقی برایش افتاده است و او گفت، وقتی از رستوران به خانه برمی گشته است رابرت با اتومبیلش به سمت او آمده و او محکم روی کاپوت ماشین افتاده و سرش به شیشه خورده است و شیشه شکسته و تمامی خرده شیشه ها وارد چشمانش شده است.

شراره هم بعد از این که دید پدر کور شده و زهره و پدر را رها کرد و به همراه رابرت رفت. پدرم هم که بینایی اش را از دست داده بود دائم اسم شما را می آورد و بی قراری می کرد و زیر لب می گفت: «افسون من را ببخش. من تاوان اشتباهاتم را پس می دهم.»

شراره با رابرت ازدواج کرد و حتی زهره را هم با خود نبرد. او پسرانش را که در ایران رها کرد هیچ، دخترش را هم در شهر غربت آواره کرد. دو سالی گذشت تا اینکه یک روز که ما از کلاس تنیس برمی گشتیم جنازه پدر را در خیابان دیدیم که مردم دورش جمع شده بودند. شتابزده به سمت جمعیت دویدیم. همسایه ها می گفتند که پدرتان با هول و هراس به خیابان دویده و فریاد می زده افسون... افسون... انگار که دنبال همچین کسی می گشته است و چون چشمش نمی دیده به زیر ماشین رفته است و البته راننده هم که بویی از انسانیت نبرده بود فرار کرده. ما هم پس از مراسم خاکسپاری آدرس و شماره تلفنی را در وسایل شخصی پدر پیدا کردیم و متوجه شدیم که این آدرس و شماره متعلق به شماست و تصمیم گرفتیم که پیش شما برگردیم. بنابراین زهره رفت به محل کار رابرت تا آدرس خانه مادرش را بگیرد و دوباره پیش مادرش برگردد چون او می ترسید که شما قبولش نکنید.

رابرت هم زهره را جواب کرده بود و گفته بود که من از شراره جدا شده ام، چون شراره بیمار است و در یکی از بیمارستان های شهر بستری می باشد. همگی به آن بیمارستان رفتیم و در کمال تعجب دیدیم که شراره بر اثر

سرطان خون شب گذشته جان سپرده است. زهره خیلی بی قراری کرد و ما هم دلمان نیامد که او را تنها در شهر غربت رها کنیم. بنابراین از او خواستیم که همراهمان به ایران برگردد. صحبت های سامان که به اینجا رسید دیگر تاب نیاورده و سامان و سارا را در آغوش گرفتم. از میان اشک هایم زهره را دیدم که مظلومانه ما را می نگریست. صدایش کردم و گفتم:

– آن زمان که تو در نزد من بودی، تو را زیبا صدا می کردم. از امروز به بعد تو دیگر زهره نیستی. تو را زیبا صدا می زنیم.

چهار نفری اشک می ریختیم. ما همگی حسرتی بر دل داشتیم و هر کدام به نحوی به بیراهه ای رفته بودیم که جز ظلمت در فرا سوی آن هیچ نبود و بیشتر از همه من که از عشقی عمیق، حسرتی همیشه جاوید بر دوش داشتم. دلم بیشتر از همه برای کیوان می سوخت چون وقتی خودم را با کیوان مقایسه می کردم می دیدم که در مقابل او چیزی را از دست نداده ام. فرزندانم در کنارم بودند و پدر و مادرم هم عشقشان را بی تکلف نثارم می کردند و زندگی روز به روز نعمت و برکت برایم به همراه می آورد.

در عوض کیوان، در دیار غربت، میان خروارها خاک خفته بود، در حالی که همسرش را از دست داده بود و نیز فرزندانش، چشمانش و زنی را که به خاطرش زندگی خود را بر باد داد...

بهار سال 1379

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید